نصاب فارسي

براى

امتحان متريكيولیشن

مولفۀ

آقا محمد كاظم شيرازى

ديرين معلم لسان فارسي در بورڈ آف اكزامنرس و فيلو و مدرس
فارسي در كلكته يونيورسٹي وغيره وغيره



كلكته

در مطبع كلكته يونيورسٹي طبع گرديد

سنۀ ۱۹۳۰ م



فهرست مضامین متریکولیشن فارسي

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ *

انتخاب از گلستان شیخ سعدي شیرازي

حکایت

اسکندر رومي را پرسیدند - که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتي که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از تو بود - و چنین فتحی میسّر نشد - گفت بعون خدای تعالی - هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم - و نام پادشاهان جز بنیکوئي نبردم * * بیت *

بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتي برد

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال - که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم خانه میگردیدند - سایر حکما از تاویل این خواب فرو ماندند - مگر درویشی - که تعبیر آن بجا آورد و گفت - هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست *

حکایت

یکی از صاحب دلان زور آزمائي را دید - که بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده - پرسید که این را چه حالست - گفتند - فلان کس او را دشنام داده است - گفت - این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمي آرد *

حکایت

قصّابی را درمي چند بر صوفیان گرد آمده بود - هر روز مطالبه کردي - و سخنهای سخت گفتي - صوفیان از تعنّت او خسته خاطر بودند - جز از تحمّل چاره نداشتند - صاحب دلی بشنید بخندید وگفت - نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که قصّاب را بدرم * * فـرد *

بتمنّای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصّـــابان

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد - گلیمی از خانهٔ یاري بدزدید - حاکم فرمود دستش ببرند - صاحب گلیم شفاعت کرد - که من او را بحل کردم - حاکم گفت - بشفاعت تو حدّ شرع را فرو نگذارم - گفت - راست فرمودي - امّا هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید - هرچه درویشانراست وقف محتاجانست - حاکم را این سخن استوار آمد - و دست از وي بداشت - وگفت - جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدي نکردي الّا از خانهٔ چنین یاري - گفت - اي خداوند نشنیدهٔ که گفته اند - خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب *

حکایت

پادشاهی با غلام عجمي در کشتي نشسته بود - غلام هرگز دریا ندیده - و محنت کشتي نیازموده - گریه و زاري آغاز نهاد - لرزه بر اندامش افتاد - چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت - ملک را عیش از او منغّص شد - چاره نمیدانست - حکیمی در آن کشتي بود - ملک را گفت - اگر فرمان دهي من او را خاموش گردانم - گفت - غایت لطف باشد - حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند - باری چند غوطه بخورد - مویش بگرفتند و سوی کشتي آوردند - بهر دو دست در سکان کشتي در آویخت - چون ساعتی بر آمد - بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت - ملک را

پسندیده آمد - گفت - اندرین چه حکمت بود - گفت - اول محنت غرق شدن نیازموده بود و قدر سلامت کشتي نمیدانست - همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید *

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمّی از امور مملکت اندیشه میکردند - و هر یک بروفق دانش خود رای میزدند - ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد - بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد - وزرا در سر گفتند - که رای ملک را چه مزیّت دیدي بر فکر چندین حکیم - گفت - بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست - و رای همگان در مشیّت الله است - که صواب آید یا خطا - پس موافقت رای ملک اولیٰ است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشیم *

حکایت

هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدي که بند فرمودي - گفت خطائي معلوم نکردم - لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است - و بر عهد من اعتماد کلّي ندارند - ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند - پس قول حکما را بکار بستم که گفته اند *

* قطعه *

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم * وگر با چو او صد بر آئي بجنگ
نه بیني که چون گربه عاجز شود * بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعي زند * که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد - گفت -

که فضلهٔ صیدش میخورم - و از شرّ دشمنان در پناه صولتش زندگاني میکنم - گفتند - اکنون که بظلّ حمایتش در آمدي - و بشکر نعمتش اعتراف نمودي - چرا نزدیکتر نیائي - تا در حلقهٔ خاصانت در آرد - و از بندگان مخلصت شمارد - گفت - همچنان از بطش او ایمن نیستم * * بیت *

اگر صد سال گبر آتش فروزد * چو یکدم اندر ان افتد بسوزد

حکایت

با طایفهٔ بزرگان در کشتي بودم - زورقی در نزدیک ما غرق شد - دو برادر در گردابی افتادند - یکی از بزرگان ملاح را گفت - که بگیر آن هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم - ملاح یکی را برهانید - و دیگری هلاک شد - گفتم - بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تا خیر کردي - ملاح بخندید و گفت - آنچه تو گفتي یقین است - و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود - بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم - این مرا بر شتر خود نشاند - و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم *

* قطعه *

تا تواني درون کس مخراش * کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برار * که ترا نیز کارها باشد

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود - و در پایان مستی میگفت * * بیت *

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست * کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما بیرون خفته بود بشنید و گفت * * بیت *

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد - صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت - دامن بدار - گفت - دامن از کجا آرم که جامه ندارم - پادشاه را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت - خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن نقدها را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد - در حالتی که ملک را پروای او نبود - حالش بگفتند - ملک بهم بر آمد - و روی درهم کشید - گفت - این گدای شوخ چشم مبذّر را برانید - که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین *

* بیت *

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت - ای خداوند روی زمین - مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق باید داد - تا در نفقه اسراف نکنند - اما آنچه فرمودی از زجر و منع - مناسب سیرت ارباب همت نیست - یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته خاطر گردانیدن *

* قطعه *

کس نه بیند که تشنگان حجاز * بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین * مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یاد دارم که در ایام طفلی متعبّد بودم و شب خیز - و مولع بزهد و پرهیز - شبی در خدمت پدر نشسته بودم - و همه شب دیده بهم نبسته - و مصحف عزیز در کنار گرفته - و طایفهٔ گرد ما خفته - پدر را گفتم - از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد - چنان خفته اند که گوئی مرده اند - گفت - ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی *

حکایت

یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در انگشتري داشت - باری بحکم تفرّج با تني چند از خاصان بمصلّای شیراز بیرون رفت - و فرمود تا انگشتري را بر گنبد عضد نصب کردند - تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتري بگذراند خاتم او را باشد - اتفاقاً چهار صد تیر انداز که در خدمت او بودند تیر بینداختند - جمله خطا کردند - مگر کودکی که بر بام رباط ببازیچه از هر طرف تیر انداختي - باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتري بگذرانید - انگشتري بوی ارزاني داشتند - و نعمت بیقیاس دادند - پسر بعد از این تیر و کمان را بسوخت - گفتند - چرا چنین کردي - گفت - تا رونق اولین بر جای بماند *

* قطعه *

گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

یکی از ملوک را مرضي هایل بود - حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائي نیست مگر زهرهٔ آدمي که بچندین صفت موصوف باشد - ملک بفرمود تا طلب کردند - دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند - ملک پدر و مادرش را بخواند - و بنعمت بیکران خشنود گردانید - قاضي فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتي نفس پادشاه روا باشد - جلّاد قصد کشتنش کرد - پسر سر سوی آسمان نمود و بخندید - ملک پرسید درین حالت چه جای خنده است - گفت - ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد - و دعوی پیش قاضي برند - و داد از پادشاه خواهند - اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون در سپردند - و قاضي بکشتنم فتوی داده - و سلطان مصلحت خویش در هلاک من بیند - بجز خدای عزّ و جلّ پناهي نمي بینم *

* قطعه *

پیش که بر آورم ز دستت فریاد * هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمد - و آب در دیده بگردانید - گفت - هلاک من اولی تر که خون بیگناهی ریختن - سر و چشمش ببوسید - و نعمت بیکران به بخشید - و آزادش کرد - گویند که ملک همدران روز شفا یافت *

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم - و سحر در کنار بیشهٔ خفته - شوریدهٔ که همراه ما بود نعرهٔ بزد - و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت - چون روز شد - گفتمش این چه حال بود - گفت - بلبلانرا دیدم که به ناله در آمده بودند از درخت - و کبکان از کوه - و بهایم از بیشه - اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته *

* قطعه *

دوش مرغی بصبح مي نالید * عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح خوان و من خاموش

نصیحت

هر سّری که داري با دوست درمیان منه - چه داني که وقتی دشمن گردد - و هر بدي که تواني کرد بدشمن مرسان - باشد که روزي دوست گردد - رازي که خواهي نهان ماند با کسی درمیان منه - اگر چه معتمد بود - که هیچکس بر سرّ تو از تو مشفقتر نباشد *

* بیت *

خامشي به که ضمیر دل خویش * با کسی گفتن و گفتن که مگوی

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائي بکرم - ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته - وخست نفس در نهادش چنان متمکن که نانی بجاني از دست ندادي - وگربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی - وسگ اصحاب کهف را استخوان نینداختي *

* بیت *

درویش بجز بوی طعامش نشنیدي * مرغ از پس نان خوردن او ریزه ندیدي

شنیدم که بدریاي مغرب راه مصر بر گرفته بود - وخیال فرعوني را در سر کرده - بادی مخالف گرد کشتي بر آمد - کشتی غرق شد - دست دعا بر آورد - وفریاد بیفایده کردن گرفت *

* بیت *

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

* پند *

خشم بیش از حد وحشت آرد - ولطف بی وقت هیبت ببرد - نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند - ونه چندان نرمي که بر تو دلیر شوند *

* قطعه *

شباني با پدر گفت اي خردمند * مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردي کن نه چندان * که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکایت

یکی در صنعت کشتي گرفتن بسر آمده بود - سیصد وشصت بند فاخر درین علم دانستی - وهر روز بنوعي کشتي گرفتي - گوشهٔ خاطرش به یکی از شاگردان میلی داشت - سیصد وپنجاه ونه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع نمودي - فی الجمله پسر در صنعت وقوت بسر آمد - وکسی

را با او امکان مقاومت نماند - روزی پیش ملک گفت - که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت - وگر نه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابر - ملک را این ترک ادب از وي پسندیده نیامد - بفرمود تا مصارعت کنند - مقامی متّسع ترتیب دادند - و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر شدند - پسر چون پیل مست در آمد - استاد دانست که جوان بقوت از وی برتر است - بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود در آویخت - جوان دفع او ندانست - استاد بدو دست او را از زمین برداشت - و بر بالای سر برد و بر زمین زد - غریو از خلق برخاست - ملک بفرمود - استاد را خلعت و نعمت دادند - و پسر را زجر و ملامت کرد - که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردي - گفت - اي خداوند - استاد بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم کشتي دقیقهٔ مانده بود - که از من دریغ همیداشت - امروز بدان دقیقه بر من دست یافت - استاد گفت - از بهر چنین روز نگاه میداشتم - که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمني کند بتواند - نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا دید *

* قطعه *

یا وفا خود نبـــود در عالـــم * یا مگر کس درین زمانه نکـــرد

کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشـــانه نکـــرد

حکایت

یکی از ملوک مدّت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت - وصیّت کرد - که بامدادان نخستین کسی که در شهر در آید تاج شاهي بر سر او نهید - و تفویض مملکت بدو کنید - اتفاقاً اول کسی که در شهر در آمد گدائي بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته - ارکان دولت وصیت ملک را بجا آوردند - و ملک و خزاین بدو ارزاني داشتند - درویش مدتی مملکت راند - بعضی از

امرای دولت گردن از طاعت او پیچیدند - و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت بر خاستند - فی الجمله - سپاه و رعیت بهم بر آمدند - و برخي از بلاد از تصرف او بدر رفت - درویش از این واقعه خسته خاطر همي بود - تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد - و او را درچنان مرتبه دید - گفت - منت خدایرا که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری - گلت از خار و خارت از پای بر آمد - و بدین پایه رسیدی - گفت - اي یار عزیز تعزیتم کن - که جای تهنیت نیست - آنگه که تو دیدي غم نانی داشتم - و امروز تشویش جهاني *

* مثنوی *

اگر دنیـــا نبـــاشد درد منـــدیم * و گر باشد بمهـــرش پای بنـــدیم

بلائي زین جهـــان آشوبتـــر نیست * که رنج خاطر است ار هست ور نیست

حکایت

پادشاهی را مهمّی پیش آمد - گفت - اگر انجام این کار بمراد من باشد - چندین درم زاهدان را بدهم - چون حاجتش بر آمد - وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد - یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد - که بزاهدان تقسیم کند - گویند که غلام عاقل و هوشیار بود - همهٔ روز بگردید - و شبانگه باز آمد - و درمها را پیش ملک نهاد - وگفت - زاهدانرا نیافتم - ملک گفت - این چه حکایت است - آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهدند - گفت - ای خداوند - آنکه زاهد است زر نمي ستاند - و آنکه مي ستاند زاهد نیست - ملک بخندید و با ندیمان گفت - چندانکه مرا درحق این طایفهٔ خدا پرستان ارادت است - این شوخ دیده را عداوت است و انکار - و حق بجانب اوست *

* بیت *

زاهد که درم گرفت و دینـــار * زاهدتر ازو کســـی بدست آر

حکایت

یکی از ملوک پیشین در رعایت مملکت سستي کردي - و لشکر بسختی داشتي - چون دشمن صعب روی نمود - همه پشت بدادند و رو بگریز نهادند *

* بیت *

چو دارند گنج از سپاهی دریغ * دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آن میان که با من دوستي داشت - ملامتش کردم - و گفتم - دونست که به اندک تغیّر حال از مخدوم قدیم خود بر گردیدي - و حقوق نعمت سالها در نوردیدي - گفت - اگر بکرم معذور داري - شاید که اسپم بی جو بود و نمدزینم در گرو - سلطان که بزر با سپاهي بخیلي کند - با او بجان جوانمردي نتوان کرد *

* بیت *

زر بده مرد سپاهي را تا سر بنهد * وگرش زر ندهي سر بنهد در عالم

حکمت

هر که در زندگي نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند - یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردي - تا گرسنگانرا فراموش نکند - لذت انگور بیوه داند نه صاحب میوه *

* مثنوي *

آنکه در راحت و تنعّم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست

حال در ماندگان کسی داند * که باحوال خویش در ماند

نصیحت

در انجیل آمده است - که اي فرزند آدم - اگر توانگری دهمت از من مشتغل شوي بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشیني - پس حلاوت ذکر من کجا یابي - و بعبادت من کي شتابي *

* قطعه *

گه اندر نعمتي مغرور و غافل * گه اندر تنگدستي خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست * ندانم کي بحق پردازي از خویش

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند سنگی بر سر صالحی زد - درویش را مجال انتقام نبود - سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بران لشکری خشم گرفت - و در چاهش کرد - درویش بیامد - و سنگ بر سرش کوفت - گفت - تو کیستي - و این سنگ بر سر من چرا زدي - گفت - من فلانم - و این سنگ همان است که در فلان تاریخ بر سر من زدي - گفت - چندین مدت کجا بودي - گفت - از جاهت اندیشه میکردم - اکنون که در چاهت دیدم - فرصت را غنیمت شمردم *

* مثنوی *

هر که با پولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار * پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلّم فرستاد - سالی چند در دیار عرب بود - کسی پیش او نیامد - و معالجتی نخواست - پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلّم آمد و گله کرد - که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند - وکسی درین مدت التفاتي نکرد - تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرد - رسول علیه السلام فرمود - که این طایفه را طریقیست که تا ایشانرا گرسنگي غالب نشود چیزی نخورند - و هنوز که اشتها باقي باشد دست از طعام باز دارند - طبیب گفت - اینست موجب تندرستي - پس زمین خدمت ببوسید و برفت *

* قطعه *

سخن انگه کند حکیم آغاز * یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز نا گفتنش خلل زاید * یا ز نا خوردنش بجان آید

حکایت

حاتم طائي را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان کسی را دیدهٔ یا شنیدهٔ

گفت - بلی - روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتم - خارکشی را دیدم که پشتهٔ خاری فراهم آورده - گفتم - بمهماني حاتم چرا نروي - که خلقی بر سماط او گرد آمده اند - گفت *

* بیت *

هر که نان از عمل خویش خورد * منّت حاتم طائي نبرد

حکایت

دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت - این علامهٔ عصر شد - و آن عزیز مصر - پس توانگر بچشم حقارت در آن درویش نظر کرد - و گفت - من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندي گفت - اي برادر - شکر باري تعالی مرا مي باید گفتن - که میراث پیغمبران یافتم - یعني علم - و تو میراث فرعون - یعني ملک مصر *

* مثنوی *

من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم * که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

یکی از ملوک باتني چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد - شب در آمد - از دور دهی دید ویران و خانهٔ دهقاني در آن - ملک گفت - شب آنجا رویم - تا زحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت - لایق قدر بلند پادشاه نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن - همین جا خیمه زنیم و آتش بر افروزیم - دهقان را خبر شد - ماحضری ترتیب داده و پیش سلطان حاضر آورد - و زمین خدمت به بوسید - و گفت - قدر بلند سلطان بنزول کردن در خانهٔ دهقان نازل نشدی - ولیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود - ملک را سخن او خوش آمد - و شبانگاه



بمنزل او نزول کرد - دهقان خدمت پسندیده کرد - بامدادان ملک باو خلعت و نعمت داد - شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت *

* قطعه *

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افگند چون تو سلطاني

حکایت

جوانمردي را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید - کسی گفتش - فلان بازرگان نوشدارو دارد - اگر بخواهي شاید که قدری دهد - گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائي بسخا - جوانمرد گفت - نخواهم -که بدهد یا ندهد - اگر دهد - منفعت کند یا نکند - باری خواستن از او زهر کشنده است *

* بیت *

هرچه از دونان بمنت خواستي * در تن افزودي و از جان کاستي

حکما گفته اند - اگر آب حیات بآبروی فروشند دانا نخرد - که مردن بعزت به از از زندگاني بمذلت * * بیت *

اگر حنظل خوري از دست خوشخوی
به از شیریني از دست ترش روی

[انتخاب از گلستان سعدي بختم رسید]

انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامي

حکمت

سه کار از سه گروه زشت آید - تندی از پادشاهان - و حرص از دانایان - و بخل از تونگران * * قطعه *

این سه کار است کش نگارد زشت * از سه کس خامۀ نگارنده
تند خوئي ز بادشاه قوي * حرص دانا و بخل دارنده

نکته

حکیمان گفته اند - همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائي بخشد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکي دهد * * قطعه *

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند
فروغ آن برود تا هزار فرسنگي
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید پر
جهان ز تیرگي و تلخ عیشی و تنگي

حکمت

بزرجمهر را پرسیدند که کدام بادشاه پاکیزه تر است - گفت - آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند - و گناهکاران بترسند * * بیت *

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود
نیکوانرا حال زو نیکو بدان را بد بود

حکایت

بایزید را پرسیدند که سنّت کدام است و فرض کدام - فرمود سنّت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی *

* نظم *

انکه در شـرع خداوندان حال * میکني از سنّت و فرضم سوال
سنّت آمد رخ ز دنیـا تافتن * فرض راه قرب مولی یافتـن

مطایبه

کوز پشتي را گفتند - که میخواهي خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند - یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد - گفت - آنکه همه را چون من کوز گرداند - تا بآن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم *

حکایت

شبلي را (قدس سره) شور در سر افتاد - به بیمارستان بردند - جمعي بنظارهٔ وی رفتند - پرسید که شما کیانید - گفتند دوستان تو - سنگ برداشت و حمله کرد - جمله بگریختند - گفت - باز آئید ای مدعیان - که دوستان نگریزند - و از سنگ جفا نه پرهیزند *

* قطعه *

آنست دوستـدار که هر چند دشمنـي
بیند ز دست بیـش شود دوستـدار تر
برسر هزار سنـگ جفـا گر خورد ازو
گردد بنـای عشقـش از ان استـوار تر

حکایت

آورده اند - که نعمان بن منذر ملکي بود در عرب قریب العهد باسلام - پیش از منصب حکومت متنعّم بودي - و جامهای نفیس پوشیدي - و پهلو

جز در حرير ننهادی - چون حکومت يافت جامهٔ پشمين پوشيدی و ديگر در تنعم نکوشيدي * * قطعه *

ترک آسايش خود بايد کرد * حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در ديدهٔ او چون آيد * هر کرا پاس جهان بايد داشت

حکايت

در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند - فيلسوف روم و حکيم هند و بزرچمهر - سخن بآنجا رسيد که سخت ترين چيزها چيست - رومي گفت - پيري و سستي با ناداري و تنگدستي - هندي گفت - تن بيمار باندوه بسيار - بزرچمهر گفت - نزديکي اجل با دوري از حسن عمل - همه بقول بزرچمهر رضا دادند *

حکايت

حجاج را گفتند که از خداي تعالی بترس - و بر مسلمانان ظلم مکن - بمنبر بر آمد - وی بغايت فصيح بود - گفت - خداي تعالی مرا بر شما مسلّط کرده است - اگر من بميرم شما بعد از من از ظلم نخواهيد رست باين فعل که شما راست - خداي تعالی را جز من بندگان بسيارند - اگر من بميرم يکی بدتر از من بر شما گمارد *

مطايبه

نابينائي در شب تاريک چراغی بدست و سبوئي بر دوش در راهي ميرفت - فضولی بوی رسيد و گفت - ای نادان روز و شب ترا يکسان است - و روشني و تاريکي در چشم تو برابر - اين چراغ را فايده چيست - نابينا بخنديد و گفت - اين چراغ نه از بهر خود است - از برای چون تو کور دلان بيخرد است - تا بمن پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند *

حکايت

درويشی با بادشاهی طريقهٔ اختلاط داشت - روزی در پيشاني وی اثر گراني



معاینه کرد - هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی دیگر ندید - دامن اختلاط در چید - روزی بادشاه را باری در ممرّی اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات بکشاد - که ای درویش - موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد کشیدی - گفت - موجب آنکه دانستم که از سبب تا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال * * قطعه *

بدرویش گفت آن توانگر چرا * به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما * بسی خوشترست از چرا آمدی

حکمت

پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد - حکیم گفت - از تو مسئلهٔ بپرسم بی نفاق جواب گوی - زر را دوست میداری یا خصم را - گفت زر را - گفت چون است آنرا که دوست میداری - یعني زر را - اینجا میگذاري و آنچه دوست نداري - یعني خصم را - با خود مي بري - پادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادي که همه پندها درین درج است *

نکته

درخبر است - خداي تعالی به داؤد علیه السلام وحي کرد - که قوم خود را بگوی که بادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند - که ایشان جهانرا بعدل آبادان کردند تا بندگان من در ان زندگاني نیک میکنند * * قطعه *

عدل و انصاف گفته اند نه دین * آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بیدین نظام عالم را * بهتر از ظلم شاه دیندار است

حکایت

اردشیر بادشاهی بود بیدار دل - و در پنهان راست گفتاران داشت - که احوال رعایا باز میرسانیدند - چون ندیمان بام داد بدرگاه آمدندی - گفتي که فلان میر چه خورد - و فلان ندیم چه کرد - و فلان کس چه صحبت داشت

و مثل آن - هرچه کردندی خبر داشتي - تا مردمان گمان بردند - که مگر از آسمان بوی فرشته مي آید و آگاهي میدهد * * فـــرد *

چو شاه را نبود آگهي ز حال سپاه * کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامهٔ فرستاد - که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند - آنرا بصد دینار از برای پادشاه خریده ام - شنیده ام که پادشاه آنرا نمي خواهد - اگر راستست - فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد - هرمز جواب نوشت - که صد هزار دینار چندان پیش ما قدری ندارد - چون ما بازرگاني کنیم - پادشاهي که کند - و بازرگانان چه کنند * * قطعه *

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء
بقصد کسب معاش خود اختیـــار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهـــان
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کننـــد

حکایت

روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود - یکی از ایشان گفت - که خدای عز و جل ترا ملکی بس عظیم داده است - زنان بسیار بخواه - تا فرزندان تو بسیار گردند - و یاد کار تو اندر جهان بماند - جواب داد - که یادگار من سیرتهای نیکو و رفتارهای خوب با رعایاست - نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه یافته است زنان بر وی غلبه کنند * * قطعه *

چو نیست پیش پدر اینقدر یقین که پسر
ز خیل بیخـــودان است یا خردمندان
بس است سیرت نیکـــو حکیم را فرزند
زبون زن چه شوی بر امید فرزندان

حکایت

اسکندر را گفتند - بچه سبب یافتي آنچه یافتي از دولت و سلطنت با صغر سن و حداثت عهد - گفت - باستمالت دشمنان تا از دشمني زمام تافتند - و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستي استحکام نمودند *

* بیت *

بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر
دشمنـــــان را دوست گردان دوستانرا دوستر

حکایت

جوادی را پرسیدند - که آنچه بمحتاجان میدهي و بسائلان میریزي هیچ در باطن رعونتي مي یابي و منّتي بر فقرا مي نهي - گفت - هیهات - حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر میباشد که در دست طباخ است - هر چه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد - اما کفگیر بخود گمان دهندگي کی برد *

* قطعه *

گر چه روزي از کف خواجه است روزي ده خداست
بر سر روزي خوران خوش نیست زر منت نهي
نیست جز از کاسه و کفگیـــر دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفگیـــر از منّـت تهي

حکایت

گناهگاریرا پیش خلیفه آوردند - خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد - گفت - ای امیر المؤمنین - انتقام بر گناه عدلست - و تجاوز از آن فضل - و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید - و بآنچه فروتر است فرود آید - خلیفه را سخن وی خوش آمد - گناه وی را عفو کرد *

* قطعه *

عفو گناه فضل بود انتقام عدل
زان تا باین ز چرخ برین تا زمین ره است
کي فضل را گذارد و آرد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

حکایت

روزی در فصل بهاران با جمعي از دوستان بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم - چون در موضعي خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم - از دور سگی آنرا دید - زود خود را بآنجا رسانید - یکی از حاضران پارهٔ سنگ بر داشت - و پیش وی انداخت - سگ آنرا بوئي کرده بیتوقف باز گشت - هر چه آواز دادند - التفات نکرد - اصحاب از ان متعجب شدند - یکی از آن میان گفت - میدانید که این سگ چه گفت - گفت که این بد بختان از بخیلي وگرسنگي سنگ میخورند - از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان یافت *

حکایت

حاتم را پرسیدند - که هرگز از خود کریم تر کسی را دیدي - گفت بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم - وی ده سر گوسفند داشت - فی الحال یک گوسفند بکشت و بپخت و پیش من آورد - مرا قطعهٔ از گوشت خوش آمد - بخوردم - و گفتم - و الله این بسی خوش است - آن غلام بیرون رفت - و یک یک گوسفند را مي کشت و آن موضع را مي پخت و پیش من مي آورد - و من از آن آگاه نې - چون بیرون آمدم که سوار شوم - دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست - گفتند وی همه گوسفند خود را کشته - ملامتش کردم که چرا چنین کردي - گفت - سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن

باشم و در آن بخیلي کنم - این بس زشت سیرتي باشد در میان عرب - پس حاتم را پرسیدند - که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادي - گفت - سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند - گفتند پس تو کریمتر باشي - گفت هیهات - وی هر چه داشت داد - و آنچه من داشتم از بسیار اندکي هم ندادم *

* قطعه *

چون گدائي که نیم نان دارد * بتمـــامي دهد ز خانهٔ خویش

بیشتر زان بود که شاه جهـــان * بدهد نیمـــي از خزانهٔ خویش

حکایت

از عبد الله بن جعفر رضي الله عنه آرند - روزی عزیمت سفری کرده بود - در نخلستاني فرود آمد - غلامي سیاه نگهبان آن بود - غلام را دو قرص نان از خانه آمد - پیش وی سگی ایستاده بود - یک قرص پیش وی انداخت - بخورد - پس دیگری را نیز بینداخت - آنرا هم خورد - عبد الله از وی پرسید - که هر روز قوت تو چیست - گفت - آنچه دیدي - فرمود که چرا بر نفس خود ایثار نکردی - گفت - وی درین زمین غریب است - چنین گمان مي برم که از مسافتي دور آمده است و گرسنه است - نخواستم که وی را گرسنه گذارم - پس گفت - امروز چه خواهي خورد - جواب داد که روزه خواهم داشت - عبد الله با خود گفت - که همه خلق مرا در سخا ملامت میکنند - و این غلام از من سخي تر است - پس آن غلام را و نخلستان را بخرید - غلام را آزاد کرد - و نخلستان را بوی بخشید *

* قطعه *

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان * بر سگ نفس هر که کرد ایثـــار

گر بود بنـــده فی المثـــل شاید * خواجگان را به بنـــدگیـــش اقرار

حکایت

ابراهیم سلیمان ابن عبد الملـــک گوید - در آن وقت که نوبت خلافت از

بني اميه به بني العباس انتقال يافت - و بني العباس بني اميه را ميگرفتند و ميكشتند - من بيرون كوفه بر بام سرائي نشسته بودم - ديدم - كه علمهاى سياه از كوفه بيرون آمد - در خاطرم چنين افتاد - كه آن جماعت بطلب من مي آيند - از بام فرود آمده بكوفه در آمدم - هيچكس را نمي شناختم كه پيش وى پنهان شوم - بدر سراى بزرگي رسيدم - ديدم كه مردي خوش سيما سواره ايستاده - و جمعي غلامان گرد او بر آمده - در پيش او آمدم - سلام كردم - گفت - تو كيستي - و حاجتت چيست - گفتم مردي ام گريخته - و از خصم ترسيده - بمنزل تو پناه آورده ام - مرا بمنزل در آورد - و در حجرهٔ كه نزديک حرم وى بود جا داد - چند روز آنجا بودم به بهترين حال - از من هيچ نمي پرسيد - هر روز يک مرتبه سوار شده بيرون ميرفت و باز مي آمد - روزى ازو پرسيدم - كه هر روزه تو امي بينم مي روى زود مي آئي - بچه كار ميروي - گفت - ابراهيم بن سليمان پدرم را كشته و پنهان شده - هر روز ميروم باميد آنكه شايد كه ويرا بيابم و قصاص پدر از او بستانم - چون اين را شنيدم - از ادبار خود در تعجب ماندم - كه قضا مرا در منزل كسي انداخت كه طالب قتل من است - از حيات خود سير آمدم - گفتم اي جوانمرد - حقّ تو بر گردن من بسيار است بر من واجب است كه بر خصم تو دلالت كنم - و اين راه آمد و شد بر تو كوتاه گردانم - ابراهيم بن سليمان منم - خون پدر از من بخواه - از شنيدن اين رنگ صورتش بر افروخت - و چشمانش سرخ شد - زماني سر در پيش انداخت - بعد از آن گفت - من زينهاري كه ترا داده ام باطل نكنم - بر خيز - بيرون رو - كه بر نفس خود ايمن نيستم - مبادا كه گزندي بتو رسانم - اين بگفت و هزار دينار عطا فرمود بگرفتم و بيرون آمدم *

* نظم *

جوانمردا جوانمردي بيـاموز * ز مردان جهـان مردي بيـاموز
نكـوئي كن بآن كو با تو بد كرد * كزان بد رخنه بر اقبـال خود كرد
چو آئين نكـو كارى كنـى ساز * نگردد جز بتـو آن نيكـوئي باز

حکایت

اعرابي بنزدیک امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه آمد - و خاموش بنشست - ذلّ فقر و فاقه بر جبین او ظاهر بود - حضرت امیر از وی پرسید - چه حاجت داري - شرم داشت که بر زبان گوید - بر زمین نوشت - که مرد فقیرم - حضرت امیر او را دو حلّه عطا کرد - و غیر از آن هیچ چیز را مالک نبود - اعرابي یکی را ردا ساخت و دیگریرا ازار کرد - و بایستاد - و چند بیت مناسب حال درکمال فصاحت و بلاغت بر بدیهه انشاد کرد - حضرت امیر را بسیار خوش آمد - سه دینار دیگر - که از حق شاهزادها امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین رضي الله عنهما در پیش ایشان بود عطا کرد - اعرابي آنها را گرفت وگفت - ای امیر المؤمنین - مرا توانگر ترین اهل بیت من گردانیدي و برفت *

حکایت

چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند - که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند - کسری گفته است - که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیماني آن در خاک و خون خفته ام * * قطعه *

خامش نشین که جمع نشستن بخامشي
بهتر ز گفتني که پشیماني آورد
از سرّ سر بمهر پشیمان نشد کسی
بس فاش گشته سر که پشیماني آورد

قیصر فرموده است - که قدرت من بر نا گفته بیش از آنست که بر گفته - یعني آنچه نگفته ام بتوانم گفت - و آنچه گفته ام نتوانم نهفت * * قطعه *

هر چه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگو بآساني
کانچه داري نهفت بتوان گفت * و انچه گفتي نهفت نتواني

خاقان چین درین معني سخن چنان رانده است - که بسا باشد که پریشاني گفتن سخت تر است از پشیماني نهفتن *

* قطعه *

هر سرّ سربمهر که در خاطر افتدت
سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا
مشکل تر از ندامت پوشیدهٔ داشتن

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است - که هر حرف که از زبان جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است - و هر چه نگفته ام مالک اویم - اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم *

حالت فردوسي رحمة الله عليه

فردوسي از طوس است - و فضل و کمال از ظاهر - کسی را که چون شاهنامه نظمي بود چه حاجت بمدح و تعریف - میگویند که وی بدهقنت مشغول بود - بر وی تعدي رفت - بقصد تظلم روی بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود - چون بآنجا رسید - و بر باغستان آن میگذشت - دید که چند کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند - دانست که ملازمان سلطانند - با خود گفت - پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم - چون نزدیک ایشان رسید - از وی متوحش شدند - و گفتند - مجلس ما را منغص خواهد ساخت - هیچ به ازان نیست که چون بیاید بگوئیم ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمي داریم - و سه مصراع بگوئیم - رابع نداشته باشد - پس گوئیم هر کس که مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم - وگرنه ما را معذور دار - چون بایشان رسید - آنچه باخود مضمّر ساخته بودند با وی بگفتند - گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید *

عنصري گفت * مصراع *

چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخي گفت * مصراع *

همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدي گفت * مصراع *

مژگانت همي گذر كند از جوشن

چون فردوسي اين سه مصراع شنيد بر بديهه گفت -

مانند سنان گيو در جنگ پشن

ايشان ازان متعجب شدند و از قصهٔ گيو و پشن استفسار نمودند - آنرا مشروح باز گفت - بعد ازان بمجلس سلطان رفت و مقبول نظر وی شد - و وی را گفت كه مجلس ما را فردوسي ساختي - و بدان سبب خود را فردوسي تخلص كرد - و چون چند گاه بر آمد - بنظم شاهنامه مامور شد - و هزار بيت بگفت - و پيش سلطان آورد - و تحسينهای فراوان يافت - و هزار دينار زر سرخش انعام فرمود - پس در مدت سي سال شاهنامه را تمام ساخت - پيش سلطان آورد - و بدستور آنچه پيشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بيتي يک دينار زر سرخ توقع ميداشت - حاسدان خوض كردند و گفتند - شاعريرا چه قدر آنكه ويرا بدين قدر عطا سر افراز گردانند - و صلهٔ ويرا بر شصت هزار درم قرار دادند - فردوسي ازان برنجيد - ميگويند دران وقت كه آن درمها آوردند وی در حمام بود - چون از حمام بيرون آمد - بيست هزار درم بحمامی داد - و بيست هزار درم بفقاعي كه فقاعي چند آورده بود - و بيست هزار بآن كسان كه آنرا آورده بودند - و سلطان را بچهل بيت كما بيش مذمت كرد - كه ازان جمله است اين چند بيت *

* مثنوي *

اگر شاهرا شاه بودي پدر * بسر بر نهـــادي مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگي نبود * نيارست نام بزرگان شنـــود

درختی که تلخست او را سرشت * گرش در نشاني بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب * ببیخ انگبیـن ریزي و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوۀ تلخ بار آورد

پس ازان مختفي شد - هرچند ویرا طلب کردند نیافتند - بعد از چند گاه خواجه حسن میمندي - که مرتبۀ وزارت داشت - در شکار گاهی بیتي چند از شاهنامه بتقریبي که واقع شده بود بخواند - سلطان را بسیار خوش آمد - پرسید که این شعر کیست - گفت - شعر فردوسي است - سلطان از کردۀ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسي کنند و بطوس برند - اما طالع مساعدت نکرد - چون آن عطیه را بیک دروازۀ طوس در آوردند - تابوت فردوسي را از دروازۀ دیگر بیرون بردند - و از وي یک دختر وارث مانده بود - آنرا بوی عرضه کردند - همت ورزید و قبول نکرد - گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است - احتیاج بآن ندارم - گماشتگان آنرا بعمارت رباطي دران نواحي صرف کردند *

مطایبه

شخصی زشت روئی را دید - که از گناهان استغفار میکرد - و نجات از آتش دوزخ مي طلبید - گفت - ایدوست - بدین روی چرا بر دوزخ بخیلي میکني - و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداري *

مطایبه

خلیفه با اعرابي در بادیه طعام مي خورد - در اثنای آن نظرش بلقمۀ وی افتاد - موئي در نظرش در آمد - گفت ای اعرابي - آن موی را از لقمه دور کن - اعرابي گفت - بر مائدۀ کسیکه چندان در لقمۀ خورنده نگرد که موی را بیند طعام او نتوان خورد - دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائدۀ وی طعام نخورم *

[انتخاب از بهارستان جامي ختم شد]

انتخاب از پریشان حکیم قاآني

حکایت

پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد - که از پادشاهی چه ماند - گفت - یک چیز - و لیکن بدو صفت - پرسید که آن کدام است - گفت - نام - که چون عدل و احسان کند از نیکي - و الّا به زشتي * * قطعه *

هزار سال که ضحاک پادشاهي کرد * ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولي * بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

دزدي بطمع نوالي بکلبهٔ بینوائي درآمد - جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت - دیگ را برداشت و بیرون شد - فقیر برخاست و عقب او برفت - دزد دید که فقیر بدنبالش مي آید - گفت فقیر - چه اراده داری - گفت - ارادهٔ کوچ - تو دیگ را برداشتي من گلیم - دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذارد و رفت *

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه داني - گفت - در دو چیز - اول توشه که از زحمت خلقم بی نیاز گرداند - دوم گوشه که از زحمت خلقم باز دارد - گفتند - اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوي کدام یک اختیار کني - گفت - قبول گوشه کنم ۰ و ترک توشه - زیرا که زهر گرسنگی چشیدن بهتر است از منت جماعتی کشیدن *



* مثنوي *

در سرای خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * زشت باشد گر شود راضي بعیب

حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتي در زبان بود - که برخي کلمات را مکرر کرد - احولی را صیت کرامت او بگوش رسید - به سؤال پیش او رفت - که اگر در حق من نعمتي مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود - چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم *

* قطعه *

بهر کس نعمت دنیا فرستي * که یک ره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتي را * دو بیند شکر احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را آن سخن بغایت خوش آمد - به خادم گفت - که سائل را ده ده دینار بده - خادم از اینمعني غافل که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است - سائل را صد دینار داد - احول از وقوع این حال بکمال خوشحال گشت - و این سخن بر زبان جاري ساخت که زهي حکیم دانا - که یک امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را برسعت رساند - شنیدم وقتی احول همیگفت - که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعني من دو بینم و او دو گوید - لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است و در بارهٔ او موجب مدح *

صاحبدلی حاضر بود تبسّمی کرد - وگفت - که امیر اگر بضرب و دشنام تو زبان میکشود - معلوم میشد که دوگوئي نیز عیب است - چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام مي شنیدي و بجای ده ضرب صد ضرب مي چشیدي - پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوت است نه لکنت *

حکایت

آورده اند - که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد - او را متفکر دید -

گفت - موجب تفکرت چیست - گفت - فکر از بیوفائي دنیا میکنم - گفت - ترا این فکر نمي باید کرد - اگر جهان را وفائي بودي - هرگز این بادشاهی بتو نمیرسید *

* قطعه *

گفت با بهلول هارون کاشکـــی * کین جهان بنیـــاد محکم داشتي
گفت بهلول ای امیر المؤمنین * گر چنین بودي هم آدم داشتـــي

حکایت

عمرولیث صفار را غلامي بود - درحالت مستي امیر را دشنام داد - امیر بزندانش فرستاد - چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد - غلام گفت - اي امیر - من بد کردم درحالتي که بیهوش بودم - تو درحالتی که هوش داري بد مکن - این سخن امیررا خوش آمد و از عقوبتش درگذشت و انعامی وافر با خلعتی فاخر بارعطا نمود *

حکایت

زاهدی نماز میکرد - و ازخدا اظهار عجز و نیاز - صاحبدلی درکنجي نشسته بود و لب از تکلّم فروبسته - یکی گفتش تو نیز بر خیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار - گفت - ای عزیز - خالق یگانه دوگانه نخواهد - زاهد نماز بجهت خود کند - که خداوند بهشت بار بخشد - و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده ام *

* قطعه *

اگر خاموش بینـــي عارفی را * مزن طعنه که خاموش است از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست * که هم ذکرش زخاطر رفته هم فکـر

حکایت

وقتی درخانهای مدائن آتش درگرفت - سلمان فارسي رضي الله عنه جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت - هر دو را بر داشت و بیرون رفت - و فرمود - سبکساران چنین سفر کنند - کسیرا که بارگران است دلش همیشه نگران است *

حکایت

درفصل زمستان که بهارمستان است - دزدی به خانهٔ فقیری در آمد - چندانکه جستجو کرد - غیراز جبهٔ که به حبهٔ ارزن نمي ارزید چیزی نیافت - از حرص خویش و قناعت درویش بسیار شرمسار شد - فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان است برخاست - و جبهٔ کهنه را بر دوش وی افگند گفت - مرا معذور دار که چیزی جز این لایق نثار ندارم *

حکایت

هارون الرشید روزی قدح آب در دست داشت - خواست که بیاشامد - ابن سماک گفت - پیش از خوردن آن اگر اجازت باشد کلمهٔ بگویم - خلیفه همچنان قدح بر دست - گفت بگو - گفت - اگر درین حالت در بیابان باشي و این قدح آب بیک نیم بادشاهی بتو فروشنده چه کني - گفت - بضرورت بخرم *

* قطعه *

مرد کز تشنگي بخواهد مرد * شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید * سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت - بعد از آنکه بیاشامي نعوذ بالله - اگر در گلو گیر کرد - و یک نیم بادشاهی اگر بدهي فرو رود - چه کني - گفت - بضرورت بدهم * * قطعه *

چه اعتبار بود اینچنین بزرگي را
که قدر و قیمت آن جز بهای آبي نیست
خدای راست بزرگي و بادشاهی و حکم
که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت

درستي گفت مرا نصیحتی کن - گفتم - ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنجم و فقیر این گنج - لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند *

* قطعه *

بیـــار خورش بگـــو گر نصیحتی دانی
چو خویشتن نپـــذیری مگـــو که نپـــذیرد
بسا طبیـــب که رنجی نکـــو علاج کند
و لیـــک خود بهمـــان درد عاقبت میرد

گفت آنسخن چیست - گفتم - که کم خور تا خود نرنجي - وکم گو تا دیگران نرنجند - وکم خسپ تا از ادراک معاني محروم نماني - و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن وکم گفتن نیز شود - چه در کم خوردن طعام قدرت فضول گفتن کلام نماند - و دماغ از غلبهٔ بخاري که موجب مزید خواب است ایمن باشد - و در فضیلت کم خوردن همین بس - که شیطان بر گرسنه غالب نشود - حضرت موسی علیه السلام از شیطان لعین پرسید - آن کیست که ترا بروی ظفر نیست - گفت - گرسنه - که هرگز بر او چیره نگشتم *

حکایت

دزدي بخانهٔ رفت - جواني را خفته دید - گلیمی که بر درش داشت بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده ببرد - جوان بغلطید و بر روی گلیم بخفت - دزد هرچه گشت چیزی نیافت - چون آمد که گلیم را بر دارد و بیرون رود - جوانرا دید میان گلیم بی باک خفته - گفت - مصلحت آنست که ترک گلیم گویم تا پرده از روی کار نیفتد - گلیم را بگذاشت و از خانه بیرون شد - جوان بیدار بود آواز داد - در را به بند تا کس نیاید - گفت - بجان تو در نبندم - زیرا که من زیر انداز تو آوردم - باشد که دیگری روي انداز تو بیارد *

حکایت

وقتی در شهر کرمان بر در مدرسهٔ ترکان بودم - ناگاه بزرگي با کوکبه بگذشت بعد از ساعتی مرد فقیري جامهٔ کهن در بر پیش من آمد و سوال کرد - درمي



چند بوی دادم - پیری حاضر بود بگریست - موجب گریه اش پرسیدم - گفت - آن بزرگ پسر گدائي بود و این فقیر زادهٔ امیری - بر انقلاب احوال عزیزان و جور زمانه بر ایشان میگریم *

حکایت

اسکندر دیو جانس کلبي را که مقدم یونان بود طلب کرد - دیو جانس عذر خواست و پیغام فرستاد - که ترا کبر و فراغت است و مرا صبر و قناعت - تا آنها با تست نزد من نیائي - و تا اینها با من است پیش تو نروم *

حکایت

پادشاهی وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید - پیری که باغبان بود جلو آمد - پادشاه گفت - ای پیر - درین باغ انار هست - گفت آری - فرمود - جامي آب انار بیار - پیر برفت و بزودي جامي پر از آب انار کرده آورد و بدست پادشاه داد - پادشاه بیاشامید - و گفت - ای پیر - سالی ازین باغ چند حاصل میکني - گفت - چهار صد دینار - گفت - بدیوان چه خراج میدهي - گفت - پادشاه ما از درخت چیزی نمیگیرد - پادشاه باخود اندیشه کرد - که در مملکت من باغ بسیارست - اگر از حاصل باغ عشری بدیوان دهند مبلغی حاصل شود - پس باغبان را گفت - جامي دیگر آب انار بیار - پیر برفت - و پس از مدتی جام آبي آورد - پادشاه گفت - ای پیر - نوبت اول رفتي و زود آمدي - این نوبت بسیار طول کشید و برابر آنهم نیاوردي - پیر گفت - اي جوان - گناه از من نیست - از پادشاه است که درین وقت نیت خود را تغییر داده - و اندیشهٔ ظلم فرموده - از این سبب برکت از میوه رفته است - نوبت اول - از یک انار آن همه آب گرفتم - و درین نوبت از ده انار - و باز هم برابر آن حاصل نشد - این سخن بر پادشاه اثر کرد و این اندیشه را از دل دور نمود - و گفت - اي پیر - یک مرتبهٔ دیگر مقداری آب انار بیار - پیر رفت - و بزودي خندان برگشت -

جامي مالا مال از آب انار آورد - و گفت - اي سوار - عجيب است - كه پادشاه ما آن نيت ظلم را تغيير داده - و في الحال اثر بركت ظاهر شد - از يک انار اين جام پر آب شد * * فرد *

هر شاه كه او نيت خود راست كند * يابد ز خداى آنچه درخواست كند

حكايت

طايفهٔ افغان وقتى كاشانرا غارت كردند - خوانها بردند و خونها ريختند - تا هر كجا جسمى عريان شد و چشمى گريان گرديد - قضا را كاشانيان افغاني را در كاشانهٔ برده كشتند - يكى از اهل آن ديار بر سرش بناليد - يكى گفتش - اى برادر - سيرت عاقلان است كه بر دوست بنالند نه بر دشمن - نه اين از آن طائفه است كه هيچ ژنده بر تن هيچ زنده نگذاشتند - و هر كجا نانى و خوانى را ديدند نان را خوردند و خوانرا بردند - گفت - اي رفيق - حق باتست - ليكن چون من دشمن را بدين حال بينم دوست دارم * * قطعه *

نفس امارهٔ تو دشمـــن تست * چون شود كشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغزت ار آرزوست بشكـــن پوست

حكمت

حكيمى گفت - همنشين نيک مثل عطار است - اگرچه از عطر خود چيزى بتو ندهد - بارى از رايحهٔ آن بهره مند گردي - و قرين بد مانند كورهٔ آهنگر است - اگر بآتش آن نسوزى - اما از حرارت آن متاذى شوي *

حكايت

سلمان فارسي بر لشكرى امير بود - و ميان فقرا چنان فقير نمود - كه وقتى مهترى بوى رسيد - گفت - اين توبرهٔ كاه را بردار و بلشكرگاه سلمان بر - سلمان برداشت و چون بلشكرگاه رسيد - مردم گفتند - امير است - مهتر بترسيد و در

قدم افتاد - سلمان گفت - این کار از برای خود کردم بسه رجه نه از برای تو - هیچ اندیشه مدار - اول آنکه تکبر از من رفع شود - دوم آنکه دل تو خوش گردد - سوم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم* * مثنوی *

چه خوش گفت باشاه ایران وزیر * که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه * کرا غیر چوپان بود مظلمه

حکایت

از زید راهب نقل کنند - که گفت - در لشکری بودم - بمزرعهٔ رسیدند - که زمین از سبزه خرّم بود - دیگران اسپان خود را درکشت زار رها کردند - من عنان اسپ خود را گرفته نشسته بودم - پیر دهقانی پیش من آمد وگفت - تو چرا اسپ خود را رها نکنی - گفتم - میترسم که مرا نبخشی - گفت - خدا شرّ ترا دور دارد - که تو ایشانرا بمزرعهٔ من گذاشتی - گفتم چگونه - گفت - اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی *

حکایت

شخصی صاحب دلی را دشنام داد - صاحبدل میرفت و شکر میگفت - یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست - گفت آنکه او را دشنام ندادم *

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو * که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بخیل * خویشتن ز آن ذخیره محروم است

حکایت

پادشاهی اسیر بیچارهٔ را بجلادی خونخواره داد - که وی را بقتل رساند - جلّاد بموجب فرمان وی را بویرانهٔ برد - که از خاطر بیکسان خرابتر بود - القصّه چون عزم کرد که از سر چشمهٔ شمشیر آبی در گلویش فشاند - و آتش غضب



سلطانرا بدان آب فرو نشاند - بیچاره آهی کشید و بهر سو نگاهی انداخت - آن آه برقي شد و در خرمن جلاد افتاد * * نظم *

آه مظلوم تیـــر دل دوزیست * که زشســـت قضـــا رها گردد

گر رسد بر نشـــان شگفت مدار * تیـــر از آن شست کي خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست وپاي بیچاره بر گرفت - وگفت - اي مسکین - سرخویش گیر و راه بیابان در پیش - من ترا بخون خود خریدم - چه اگر این خبر بگوش سلطان رسد سرم برباد دهد - آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار پندار نمود - وسر بجانب آسمان کرد - که خدایا - چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور - هاتفی آواز داد - که اي نادان - ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم - رحم آوردن تو وقتی مسلّم است که او را از مرگ خلاص کني * * قطعه *

وقتـــی از رحم آورد جلّاد بر بیچــــارهٔ

بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خویش

هم بران رحم آورد کز کشتنـــش بخشد امان

هم بران رحمت کند کز دوزخش جوید خلاص

حکایت

دوستي شکایت بمن آورد - که فلان عامل دام جور نهاده است وظلم بیحد آغاز کرده - گفتم - آسوده باش که چون جورش بغایت رسد دورش بنهایت انجامد - چه عادت دنیای دني آنست - که هر سودش را خسرانیست - وهر کمالش را نقصاني - حکما گفته اند - هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست - اهل ظلم مانند امت نوح اند که چون نا فرمانی برند لطمهٔ طوفان خورند - جز این فرق نیست که آن طوفان آب برد - واین طوفان آتش - آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل *

* قطعه *

مکن از ظلم و ستم هیچ دلي را غمگین
یا چو کردي بکن از جود فراوان شادش
خانهٔ را مکن از تیشهٔ بیداد خراب
یا بفرمایي بدان گونه که بود آبادش

القصّه - بسی برنیامد که عامل معزول شد - کسان چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش خاموش شد و آتش ظلمش فرو نشست -

* قطعه *

ظالما ترسمت که خود روزی * شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بر دارند * خود بماني چو دیگران محروم

[انتخاب از پریشان قاآني باخر رسید]

انتخاب از چنگیز خان نامه

ولادت چنگیز خان

چون پیسوکا بهادر پدر چنگیز خان به موضع دیلون یلدق رسید خاتون وی که حامله بود در آن مقام وضع حمل نمود * بیت *

بران یورت فرخنده خاتون بزاد * به چنگیــز خان شاه فرخ نژاد

آن مهمان نو رسیده مقداری خون فسرده در مشت داشت - و آن معني نزد عقلا دلیل آن بود - که بر سفک دماء دلیر باشد - زمان ولادتش بتاریخ بیستم شهر ذیقعده سنهٔ ۵۴۹ اتفاق افتاد * گویند که چنگیز خان شبی بخواب دید - که دستهای او دراز شده - بهر دست خود شمشیری داشت - سر یکی بمشرق متصل بود - و سر دیگری بمغرب - چون بامداد شد - چنگیز صورت واقعه را با مادر خود درمیان نهاد - مادرش زنی عاقله بود - گفت - که تو بر شرق و غرب عالم مستولی شوي - و اثر تیغ بمغرب و مشرق رسد - چنانچه که مادرش گفته بود خداوند تعالی جمیع خلایق را از دور و نزدیک مامور امر و محکوم حکم او گردانید - و خصمان با قوت و شوکت را که هر یک دعوی انا و لا غیري میکردند مغلوب او ساخت *

ذکر واقعات در مبادي حال چنگیز خان

در مبادي حال چنگیز خان اقوام مغول و تاتار مطیع و منقاد یک پادشاه نبودند - هر یک قبیله رئیسي علحده داشت - و پیوسته میان ایشان راه منازعت گشاده بود * چنگیز خان چون سیزده ساله بود پدرش مرد - جمعي حسد ورزیده طریق مخاصمت او پیمودند - چنگیز خان در ورطهای هائل افتاد -

چند نوبت مقید و محبوس گشت - چون ارادهٔ ازلي متعلق بآن شده که بود او سلاطین آفاق را مقهور سازد و بدولتهای عظیم رسد - و اولاد و احفاد نامدارش مدتهای مدید به جهانگیري وکشور کشائي اشتغال نمایند - از آن مهلکه ها خلاص یافت * تمام اقوام مغول در قلع و قمع او با یکدیگر متفق شدند - و چون چنگیز خان دید - خویش و بیگانه با او در مقام منازعت آمدند - بواسطهٔ قرب جواری که با اونگ خان داشت باو متوجه گشت * بنابر درستي قدیم که میان پیسوکا بهادر پدر چنگیز خان و اونگ خان بود - اونگ خان بچشم اعزاز و احترام در وی نگریست - و بوصول او اظهار مسرت کرده مراسم دلجوئي بجا آورد - و چندان نوازش نمود که مزید بر آن متصور نبود * چون چنگیز خان بملازمت اونگ خان مشغول شد - بواسطهٔ عقل وکیاست - و لطف گفتار - و حسن کردار - روز بروز درجه اش در ترقي و تزاید بود - تا بمرتبهٔ رسید که او را فرزند خویش خواند - و در جزئیات وکلیات ملکي بی مشورت او کار نمیکرد - چنگیز خان مدت هشت سال در ملازمت اونگ خان بسر برده خدمات پسندیده بجای آورد - چون اونگ خان رای و رویّت چنگیز خان را در تنظیم امور مملکت و دفع اعادي بکرات و مرات مشاهده کرد - در اکرام و احترام او افزود - و در رفع منزلت او بمرتبهٔ کوشید که محسود امرا و ارکان دولت گشت - حاسدان در استیصال او سعیها کردند و بمراد نرسیدند *

آمدن شخصي متعبّد در حضور چنگیز خان و پیشین گوئي کردنش در حق او

گویند شخصی متعبّد در زمان چنگیز خان پیدا شد - که دعوی آن میکرد که بر اسرار اطلاع دارم - و خداوند بمن سخن میگوید - و گاه گاه بر آسمان مرا عروجي نیز واقع میشود - و من از مقربان حضرت اویم * عوام مغول را اعتقاد چنین بود - که بر اسپ خنگي سوار شده بر آسمان میرود - نقل کنند که او از سرما وگرما - متضرر

نگشستی - بلکه برهنه تن و گرسنه شکم درمیان برف و یخ نشستي - تا آن زمان که برف و یخ از شدت حرارت گداخته شدی * * بیت *

برهنه بکوهی بدني مسکنش * ز سرما و گرما نخستی تنش

روزی در حضور چنگیز خان - که تا آن زمان او را تموجین مي خواندند - آمده گفت - که شخصی سرخ رنگ براسپی خنگ بر من ظاهر شده فرمود - که نزد پسر پیسوکا بهادر برو و بگو - که باید بعد ازین ترا تموجین نگویند - بلکه به چنگیز خان خطاب کنند - و نیز گفت - که خدای جارید میفرماید - که اکثر ربع مسکون و غور و نجد و عرصهٔ هامون بتو و فرزندان تو ارزاني داشتم - و ترا چنگیز خواندم *

* نظم *

نهادیم نام تو چنگیز خان

ازین پس تو خود را تموجین مخوان

همه کس و را این چنین خواندند

بدان نام او آفرین خواندند

از انرو که معنی چنگیز خان

بود شاه شاهان بتوری زبان

چنگیز خان هر چند میدانست که این مرد حیله ور است - اما بنابر مصلحت وقت متعرض او نشد - تا کار او نیز قوی گشت - و لشکر زیاد بر وی جمع شدند - و در دماغش هوس ملک داري و سلطنت پدید آمد - و رفته رفته کارش بالا گرفت *

ذکر توجه چنگیز خان بجانب ختای

چون خاطر چنگیز خان از سرکوبی مغولان - که بیشتر ایشان خویشان و اتباع پدران او بودند فارغ گشت - صدماتی که خانان ختاي در ایام سابق به آبا و اجداد او رسانیده بودند یاد کرد - و آهی سرد از سینهٔ پر درد بر کشید - با امرا

و ارکان دولت گفت - که از سلاطین ختای جور و جفای فراوان به پدران ما رسیده است - اکنون که حق تعالی بر نصرت و ظفر بر تمام اعدا وعده داده - اگر باتفاق متوجه اهل نفاق شویم - خدای جاوید ما را نصرت خواهد بخشید - ارکان دولت رای پادشاه را تحسین کرده بر وی آفرینها خواندند - امر برین قرار یافت - که نخست ایلچي نزد التان خان پادشاه ختای فرستند - و او را به اطاعت خوانند - اگر در مقام فرمان بری آید فبها - و الّا عازم دیار گردند *

چنگیز خان جعفر خواجه را - که از ملازمان قدیم او بود - و بچرب زباني و سخن راني معروف - برسالت نزد التان خان فرستاد * خلاصهٔ پیغام این بود - "خدای بزرگ ما را بمزید لطف و عنایت اختصاص داده - و زمام سروري در قبضهٔ اقتدار ما نهاده - آوازهٔ سطوت لشکر منصور ما در دیار و امصار رفته - بسمع شما نیز رسیده باشد - هر که را سعادت یار بود مطیع ما شد - و هر که راه عصیان و طغیان گرفت خان و مان و ملک او منهدم گشت - بحمد الله بنیان دولت ما چنان استوار است که به آسیب حوادث تزلزل نه پذیرد - اکنون با لشکر جرّار مانند دریای زخّار روی بولایت ختای داریم - تا یکدیگر را بدرستي یا بدشمني به بینیم - اگر التان خان بدل راست است وطریق درستي و یگانگي مسلوک دارد - حکومت ولایت ختاي بدستور بروي مقرر باشد - و اگر بنفس خود نتواند آمد مال بفرستد - و خون فرزندان عزیز و خاندان قدیم ببخشاید - و اگر از جادهٔ مستقیم تجاوز نماید - زود بدیگران ملحق شود - موضع مقاتله و مقابله تعیین کند - تا خداي قدیم افسر اقبال بر سر که نهد - و قباي شقاوت کرا پوشاند" *

چون جعفر خواجه رسالت را بگذارد - آتش خشم خان ختاي شعله ور شد - و امواج درياي غضب او متلاطم گشت - گفت - سالهاي دراز گذشته که به رخسار عروس مملکت ختاي دست هیچ بیگانه نرسیدهٔ - و پاي هیچ بادپیما عرصهٔ آنرا نه پیموده - چنگیز خان باید که ما را در شمار دیگر مغولان نیارد و در



زمرهٔ دیگر ترکمان نه پندارد - اگر راي جنگ دارد مانع چیست - بر فور بیاید که من تدارک مقاتلهٔ او ساخته ام - و بر محاربهٔ او آماده * * بیت *

تو مردان جنگي کجـا دیدهٔ * کـه آواز روبـاه نشنیـدهٔ
کجا دیدهٔ جنگ جنگ آوران * کجـا یافتـي بار گرز گران

جعفر خواجه باز گشته صورت حال به چنگیز خان باز نمود - چنگیز خان گفت - که دماغ او بغرور پادشاهی فاسد شده - تا باد نخوت از سر او بیرون نروه آرام نگیرم - پس از ان به تهیه و تجهیز لشکر مشغول شد - جمعي از بهادران نامي را با یکی از سرداران بقراولی از پیش روان کرد - و خویشتن از عقب با سپاهی که از شمار بیرون بود بجانب ختاي روانه شد * التان با لشکري که دیدهٔ گردون در کثرت و شوکت نظیر آن ندیده بود از دار الملک خویش بیرون رفته بر سر درهٔ که راه آن مانند صراط باریک و تنگ بود جا گرفت - چنگیز خان به ختاي در آمد - بسیاري از بلاد و امصار را مسخر ساخته خلقی بی شمار بقتل رسانید - چون لشکر چنگیز خان بتقسیم غنایم مشغول بودند - ختائیان فرصت را غنیمت دانسته بیکبار حمله آوردند - لشکریان چنگیزخان آن وقت آسوده مشغول به پختن طعام بودند که از دور سیاهي لشکر نمودار شد - چنگیز خان از اقدام لشکر ختاي آگاه شده فوراً فرمان داد تا لشکر دیگها را سرنگون کرده پاي در رکاب آرند - چون هر دو فریق بهم رسیدند جنگ در گرفت - اگرچه ختائیان بعدد زیاد بودند - اما بیک حملهٔ مغول خسته شده رو بفرار نهادند - و خود التان خان با معدودي از لشکر رو به بیابانها نهاد *

ذکر خواتین و اولاد چنگیز خان

چنگیز خان خواتین بسیار داشت - میگویند که پانصد زن در حرم سراي او بودند * * بیت *

ورا بد به فرخنـده اردو درون * خواتین و بانو ز پانصـد فزون

از این جمله پنج زن به رجاهت امتیاز داشتند - پرته قوجین که مادر اولاد نامدار او بود - و کونجو خاتون دختر الذان خان - و کوزبي سوزن دختر تایانگ خان - و نیسولون دختر جا کمبو - و قترلون دختر طایر اسون *

* بیت *

ز زین پنج خاتون با تاج و گاه * فزون بود هم پرته قوجین بجاه
که از شاه فرزند بسیار داشت * ازو پنج دختر پسر چار داشت

بزرگترین پسران چنگیز خان جوجي خان بود - دوم چغتائي - سوم اوکتائي چهارم تولی - و این چهار پسر سلطنت را بمنزلهٔ چهار رکن بودند - چنگیز خان هر یک از پسرانرا بکاری عظیم مقرر کرد - مهم صید و شکار که در اتراک کاری شگرف بود بدست جوجي خان سپرد - امور سیاست متعلق به چغتائي کرد - انتظام داخله حوالهٔ اوکتائي گردانید - ترتیب و تجهیز لشکر حوالهٔ تولی خان نمود * بغیر ازین چهار پسر پنج پسر دیگر داشت از خواتین دیگر * اکثر ممالک و امصار که در تحت تصرف خود مي آورد بر فرزندان و برادران و بني اعمام تقسیم مي نمود - و هر یک را ملک و لشکر فرا خور حالشان میداد - هر خویشی را منسوب بفرزندی گردانید - و پس از آن در تشیید بنای موافقت و محبت میان اولاد و اقربا مساعي جمیله بجای مي آورد - و بآوردن امثال شیرین بنای محبت را میان ایشان محکم میگردانید * چنانچه روزی اولاد و اقربا را جمع کرده یک تیر از ترکش بیرون آورده یکی از ایشانرا داد که بشکند - و او شکست - پس دو عدد گردانید - آنرا هم بشکست - یک یک تیر مي افزود تا بمرتبهٔ رسید که آن جوان و دیگران همه یکجا زور آورند ولی از شکستن عاجز ماندند - پس روی بدیشان آورده - گفت - این مثل شماست - اگر یک یک و دو دو بدست دشمن افتید شما را هلاک سازد - و اگر با یکدیگر متفق شوید و پشت هم باشید هیچ کس بر شما دست نیابد - و هر چند دشمن با قوت باشد بر شکستن شما قادر نگردد *

ذکر بعضي از صادرات افعال چنگیزخان و رسوم او

خداوند تعالی چنگیزخان را در امور دنیوي فهم و فراستي تمام داده بود - چون از ملک گیري فارغ شد - و سایر اقوام و قبایل که دم از مخالفت میزدند سر باطاعت او در آوردند - وچون نیز از نظم مملکت و اصلاح رعیت آسوده گردید - بمقتضاي راي خویش براي هرکاري قانوني وهر گناهی جزائي معین کرد - واز جهت اینکه اقوام مغول از فن تحریر عاري بودند - فرمان داد تا بعضی از فرزندان ایشان رسم الخط را بیاموختند - و پس از ان حکم داد قوانین مرتبهٔ او را در دفاتر ثبت کنند و در خزینه محفوظ دارند - و بهر وقت که خاني بر تخت نشیند یا حادثهٔ عظمی رو نماید پادشاه زادگان مجلسی ترتیب داده آن طومارها را حاضر کنند وبناي کارها را از روي آن قوانین نهند - و تعبیهٔ لشکرها و محاصرهٔ شهرها بران شیوه پیش گیرند *

چنگیزخان در اوایل حال رسوم و عادات نا پسندیده - مثل دزدي و زنا و قمار از میان برداشت - و اطراف ملک خود را بزیور عدل و انصاف بیاراست - راه آمد و شد طلاب و تجار را مفتوح گردانید - وچنان نگاه داشت - که مردم بدون خوف و خطر از مشرق تا مغرب میرفتند و مي آمدند *

یکی از عادت چنگیزخان این بود - که به منشیان خود میفرمود که در زیادي تعریف و القاب در تحریرات خود نکوشند - بلکه ایشانرا از نوشتن آن منع میکرد - میگفت - هر که بر تخت خاني نشیند یک لقب در افزایند - مثل خان یا قاآن و زیاده ازین نگویند و نه نویسند *

آورده اند که چنگیزخان تابع هیچ دین نبود - و ملتی را بر ملتی ترجیح نمیداد - بلکه علما و فضلا و زهاد هر طایفه را اعزاز و اکرام میکرد - سپاهیانش بسبب مهابت و سیاست او بر شداید صابر بودند و برتکالیف شاکر - از احکام چنگیزخان این بود که در صید و شکار جد تمام نمایند - چه او مي گفت - که

صید وحوش مناسب امیر جیوش است - در اوایل زمستان ترتیب شکار عظیم می نمود - نخست صیادان را میفرستاد تا تفحص قلت وکثرت صید کنند - و بعد از ان جار میان لشکریان میکشیدند که بقانونی که در معارک مقرر است میمنه و میسره و قلب و جناح مرتب داشته هر گروه از محل خود درحرکت آید و شکارها را به تدریج و آهستگی براند - و محافظت تمام نماید تا نخچیری از میان بیرون نرود - و خود باین نحو مشغول شکار میشد - غرض از این ترتیب در شکار فقط افگندن صید نبود - بلکه مقصود این بود که لشکر و سپاه در تیر اندازی و فرس رانی ماهر شوند - و در روز جنگ حزم و احتیاط مرعی دارند *

ذکر وصایای چنگیز خان اولاد و فرزندانرا

چنگیز خان شبی خوابی هولناک دید که دلالت بر قرب اجل و هلاک او میکرد - چون بیمار شد - اولاد و احفاد خود را طلب کرد - چون جوجی وفات یافته بود - چغتائی و اکتائی و تولی و فرزندان جوجی حاضر گشتند - آنگاه گفت - که قوت جوانی بضعف و ناتوانی مبدل شده - و سفر آخرت نزدیک رسیده است - من بمهر یزدانی و تائید آسمانی مملکتی وسیع جهت شما مسخر کرده ام - اکنون وصیت آنست - که شما بدفع دشمنان و ترقی دوستان یکدل باشید - و مطابق دستور العملها که نوشته و در خزینه نهاده ام عمل کنید تا دشمنان نتوانند بر شما تسلط یابند - و گوش ایشانرا از گوهر نصایح پرگردانید - بعد از تمام وصایا پرسید که مصلحت چیست که قایم مقام من از شما کدام یک باشد - فرزندان باتفاق زانو زده گفتند *

* بیت *

پدر شهریار است وما بنده ایم * بفرمان ورایش سر افگنـــده ایم

چنگیز خان گفت - که من اکنون اوکتائی را بجای خود مقرر کردم - و زمام امور جهانبانی درکف کفایت او نهادم - و شما با او اتفاق جوئید و تخلف نورزید *

* بیت *

بگفت این و دیده بهم بر نهـــاد * تو گفتی که چنگیـزخان خود نزاد

و این واقعه در ماه رمضان المبارک سنه ۶۲۱ اتفاق افتاد - مدت حیات او هفتاد و دو سال بود - و زمان سلطنتش بیست و پنج سال - جسد چنگیزخان را در پای درختی که روزی در شکار آنجا فرود آمده بود و گفت که این موضع لایق مقبرهٔ من است دفن کردند *

[انتخاب از چنگیز خان نامه بپایان رسید]

انتخاب از سفرنامهٔ ناصر خسرو علوي



* ایران *

پنجم محرم سنهٔ ۴۰۸ بجانب قزوین روانه شدم - و نهم محرم بآنجا رسیدم باغستان بسیار داشت بی دیوار - قزوین را شهری نیکو دیدم - باروی حصین دور آن کشیده و کنگرهها بر آن نهاده - بازارها خوب - الا آنکه آب در وی اندک بود - رئیس آن شهر مردی علوي بود - از همه صنّاعها که در آن شهر بودند کفشگر بیشتر بود * دهم محرم از قزوین بر آمدیم و بدهي که خرزویل خوانند با برادرم و غلامي هندو رسیدم - از آنجا نشیبی قوی بود - تا سه فرسنگ برفتم و بدهي که بوزالخیر میگفتند و گرم سیر بود رسیدم - درختان بسیار از انار و انجیر بود دیده شد - بیشتر خود روی بود - از آنجا برفتم - رودي آب بود که آنرا شاه رود میگفتند - بر کنار آن دهي بود که خندان نام داشت - آن رود چون ازین ده بگذرد برودي دیگر پیوندد که آنرا سپید رود گویند - چون هر دو رود بهم پیوندد بدرهٔ فرو رود که سوی مشرق است از کوه گیلان - و آن آب به گیلان بگذرد و بدریای آبسکون میرود - گویند هزار و چهار صد رود خانه در دریای آبسکون میریزد - و یکهزار و دویست فرسنگ دور اوست - و درمیان دریا جزایر است و از مردم آباد - این حکایت را از مردم بسیار شنیدم * از خندان تا شمیران سه فرسنگ راه است همه سنگلاخ - و بکنار شهر قلعهٔ بلند میباشد که بنیادش برسنگ خارا نهاده اند * در شمیران مردی نیک دیدم از دربند - نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلسوف - با ما کرامتها کرد و کرمها نمود - و میان من و او دوستي افتاد * از اینجا سفر کرده و از شهر سراب گذشته رسیدم به

تبریز - و این شهر از قصبهٔ آذر بایجان است - شهری آبادان - طول و عرضش بگام پیمودم - هر یک هزار و چهار صد قدم بود - و پادشاه ولایت آذر بایجان را سیف الدوله میگفتند * مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزلهٔ افتاد - بعضی از شهر خراب شد - و بعضی دیگر را آسیبی نرسید - و گفتند - چهل هزار آدمي هلاک شده بود * در تبریز قطران نام شاعری را دیدم که شعر نیک میگفت - اما زبان فارسي نیکو نمیدانست *

روز دوازدهم جمادي الاول به وسطان رسیدم - در بازار آنجا گوشت خوک مثل گوسفند میفروختند - و زنان و مردان ایشان بر دکانها نشسته شراب میخوردند بی تحاشا - از آنجا بشهر اخلاط رسیدم که سرحد مسلمانان و ارمنیان است امیری آنجا بود که او را نصر الدوله گفتندی - عمرش زیاده از صد سال بود - پسران بسیار داشت - هر یکی را ولایتي داده بود - در شهر اخلاط بسه زبان سخن گویند - تازي و پارسي و ارمني - و ظن من آن است که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده اند *

بیستم جمادي الاول از آنجا برفتم و برباطی رسیدم - برف و سرمای عظیم بود - و از آنجا رفتم بشهر بطیس - قلعهٔ دیدم که آنرا قف انظر میگفتند - یعني بایست بنگر - از آنجا بگذشتم و بجائی رسیدم که آنجا مسجدی بود - میگفتند که اویس قرني قدس الله روحه ساخته است * در آن حدود مردم را دیدم که در کوه میگردیدند و چوبی چون درخت سرو مي بریدند - پرسیدم ازین چه میکنید - گفتند - این چوب را یکسر در آتش میکنیم - و از دیگر سر آن قطران بیرون مي آید - و آنرا در چاه جمع میکنیم - و از آن چاه در ظرف میکنیم و باطراف مي بریم *

بیت المقدس

بیت المقدس شهریست بر سر کوهی نهاده - و آب نیست مگر از باران - و بروستاقها چشمهای آبست اما بشهر نیست - وگرد شهر باروی حصین است از سنگ و گچ - و دروازه های آهنین دارد - و نزدیک شهر هیچ درخت نیست - شهریست بزرگ که آن وقت که دیدم بیست هزار مرد دروی بودند - و بازارهای نیکو و بناهای عالی داشت - و همه زمین شهر بتخته سنگها فرش شده - و هرکجا که کوه بوده است و بلندی بریده اند و هموار کرده - چنانکه چون باران بارد - همه زمین پاکیزه شسته شود - و در آن شهر صنّاع بسیار اند - هر گروهی را دستهٔ جدا باشد - و جامعي در مشرق است - و باروی مشرقي شهر متصل باروی جامع است - چون از جامع بگذری صحرای بزرگیست عظیم و هموار - و آنرا ساهره گویند که دشت قیامت آن خواهد بود - و حشر مردم آنجا خواهد شد - بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته - تا دران شهر وفات یابند - و چون وعدهٔ حق سبحانه و تعالی در رسد بمیعاد گاه حاضر باشند - بر کنارهٔ آن دشت مقبره ایست بزرگ - و بسیار مردم آنجا نماز کنند - و دست به حاجات بردارند - و ایزد سبحانه و تعالی حاجات ایشان روا گرداند * میان جامع و این دشت ساهره وادئي است عظیم ژرف و دران وادی که همچون خندقست بناهای بزرگست بر نسق پیشینیان - وگنبدي سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانهٔ نهاده - و در افواه بود که آن خانهٔ فرعون است - و آن وادي جهنم میباشد - پرسیدم که این لقب که بدین موضع نهاده است - گفتند - عمر خطاب رضي الله عنه بران دشت ساهره لشکرگاه بزد - و چون بدان وادي نگریست - گفت - این وادي جهنم است - و مردم عوام



چنین گویند - هر کس که بسر آن وادي شود آواز دوزخیان شنود - که صدا از آنجا بر مي آید - من آنجا شدم - اما چیزی نشنیدم * چون از شهر به نشیبي فرو روند - چشمهٔ آب از سنگ بیرون مي آید آنرا عین سلوان گویند - و گویند هر که بدان آب سر و تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن ازو زایل شود * بیت المقدس را بیمارستاني نیکست - وقف بسیار دارد - و خلق بسیار را دارو و شربت دهند - و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند - مسجد آدینه بر کنار شهر است - و یک دیوار مسجد بر کنار وادي جهنم است - و چون از سوي بیرون مسجد آن دیوار را که بجانب وادي است بنگرند صد ارش باشد - بسنگهای عظیم بر آورده - و از براي سنگ صخره که آنجا بوده است مسجد هم آنجا نهاده اند - و این سنگ صخره آنست که خداي عز و جل موسی علیه السلام را فرمود تا آنرا قبله سازد - و چون این حکم بیامد - موسی آنرا قبله کرد - و بسی نزیست * تا بروزگار سلیمان علیه السلام چون قبله صخره بود مسجد در گرد صخره بساختند - چنانکه صخره درمیان مسجد بود و محراب خلق * تا عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام هم قبله آنرا میدانستند - و در نماز روی بدانجانب میکردند - تا آنگاه که تبارک و تعالی فرمود که قبله خانهٔ کعبه باشد * بر دیوار شرقي مسجد درگاهی عظیم است - به تکلف از سنگ ساخته اند - و ده در نیکو بر آن درگاه نهاده - و گویند این درگاه سلیمان علیه السلام ساخته است از بهر پدرش - مردم بسیار آنجا روند و نماز کنند و تقرب جویند بخداي تبارک و تعالی - بدانکه آنجا توبهٔ داؤد علیه السلام قبول افتاد *

صفت گشودن در کعبه

کلید خانهٔ کعبه گروهی از عرب دارند - که ایشانرا بني شیبه گویند - و خدمت خانه را ایشان کنند - و از سلطان مصر ایشانرا مشاهره و خلعت بودی -

و ایشانرا رئیسیست که کلید بدست او باشد - و چون او بیاید - پنج شش کس دیگر با او باشند - چون بدانجا رسند - از حاجیان مردمی ده بروند - و آن نردبان که صفت کرده ایم بر گیرند و بیارند و پیش در نهند - و آن پیر بر آنجا رود و بر آستانه بایستد - و دو تن دیگر بر آنجا روند - و جامه و دیبای زرد را باز کنند - یکسر ازان یکی ازین دو مرد بگیرد - و سری مردی دیگر - همچون بود که آن پیر را بپوشند که در کشاید - و او قفل بکشاید و ازان حلقها بیرون کند - و خلقی از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند - و چون در باز کنند - ایشان دست بدعا بر آرند و دعا کنند - و هر که در مکه باشد - چون آواز حاجیان بشنود - داند که در حرم کشودند - همه خلق بیکبار به آوازی بلند دعا کنند چنانکه غلغلهٔ عظیم در مکه افتد - پس از آن پیر در اندرون شود - و آن دو شخص همچنان آن جامه میدارند - و دو رکعت نماز کند و بیاید و هر دو مصراع در باز کند - و بر آستانه بایستد و خطبهٔ بر خواند به آوازی بلند - و بر رسول الله علیه الصلواة و السلام و بر اهل بیت صلواة فرستد - و آن وقت آن پیر و یاران او بر دو طرف در خانه بایستند - و حاج در رفتن گیرند - و بخانه در میروند - و هریک دو رکعت نماز کنند و بیرون مي آید تا آن وقت که نیم روز نزدیک آید * در خانه که نماز کنند رو بدر کنند - و بدیگر جوانب نیز رواست - وقتی که خانه پر مردم شده بود - و دیگر جای نبود - مردم را شمردم - هفتصد و بیست مرد بودند *

مصـــر

شهر مصر بر بلندی بنا نهاده - و جانب مشرقي شهر کوه است - و بر کنارهٔ شهر مسجد طولون است بر سر بلندی:- و دو دیوار محکم کشیده - آنرا امیری از عباسیان بنا کرده است که حاکم مصر بوده است - شهر مصر از بیم آب بر سر بلندي بنا نهاده اند - و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است - همه را بشکستند و هموار کردند - و اکنون آنچنان جایها را عقبه گویند - و چون از دور شهر مصر

را نگاه کنند پندارند کوهیست - و خانه هالی هست که هفت طبقه دارد * از ثقات شنیدم که شخصی بر بام هفت طبقه باغچهٔ کرده بود و گوساله آنجا برده و پرورده تا بزرگ شده بود - و آنجا دولابي ساخته که این گاو میگردانید - و آب از چاه بر میکشید - و بر آن بام درختهای نارنج و ترنج و موز و غیره کشته - و همه در بار آمده - و گل و سپرغمها همه نوع کشته * و از بازرگانی معتبر شنیدم - که بسی سراها است در مصر که در او حجره هاست - که مساحت آن سي ارش در سي ارش باشد - و بازارها و کوچهها در آنجا هست که دائماً قنادیل سوزد - چونکه هیچ روشنائي در آنجا بر زمین نیفتد - و رهگذر مردم باشد - و در شهر مصر غیر قاهره هفت جامع است چنانکه بهم پیوسته - بهر دو شهر پانزده مسجد آدینه است - که روزهای جمعه در هرجای خطبه و جماعت باشد - درمیان: بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند - و آنرا عمرو عاص ساخته است به روزگاری که در آن معاویه امیر مصر بود - و آن مسجد به چهار صد عمود رخام قائم است - و آن دیوار که محراب بر اوست سر تاسر تختهای رخام سپید است - و جمیع قرآن بر آن تختها بخطی زیبا نوشته - و از بیرون بچهار حد مسجد بازارهاست - و درهای مسجد دران کشاده - و مدام دران مدرسان و مقریان نشسته - و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج هزار خلق باشد - چه از طلاب علوم چه از غریبان و چه از کاتبان - و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید - که نزدیگ او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش - و مسجد کردهٔ پدر ماست - اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم - پس حاکم صد هزار دینار بایشان داد و آنرا بخرید - و همه اهل مصر را بر این گواه کرد - و بعد ازان بسیار عمارات عجیب در آنجا بنا فرمود - و از جمله چراغداني نقرگین ساخت شانزده پهلو - و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد - و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته میشود - محکمهٔ قاضي القضاة در این مسجد باشد - و بر جانب شمالی مسجد بازاری است که آنرا سوق القنادیل خوانند -

در هیچ بلاد چنان بازاری نشان نمیدهند - هر ظرایف که در عالم باشد آنجا یافت شود *

تعریف رود نیل

آب نیل از جنوب مي آید و روی بشمال میرود - و بدریای روم میریزد - شهر مصر میان نیل و دریاست - از مصر تا اسکندریه سي فرسنگ گیرند - گویند نتوانستد منبع آب نیل را بحقیقت بدانند - شنیدم که سلطان مصر کسان فرستاد که یکساله راه بر کنار رود نیل رفته و تفحص کردند - هیچکس حقیقت آن ندانست - الّا آنکه گفتند - که از جنوب از کوهی مي آید که آنرا جبل القمر گویند * چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد - و از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالاگیرد - و بتدریج روز بروز مي افزاید - بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند برای دیدن کمي و زیادتي آب رود خانه - و عاملی باشد که حافظ آن است - از آنروز که زیادت شدن گیرد - منادیان بشهر اندر فرستد - که ایزد سبحانه تعالی امروز در نیل چندین زیادت گردانید - و هر روز چندین اصبع زیادت شد - و چون یک گز تمام میشود - آنوقت بشارت میزنند - و شادي میکنند - تا هیجده ارش بر آید - و آن هیجده ارش معهود است - یعني هر وقت که ازین کمتر بود نقصان گویند - و صدقات دهند - و نذرها کنند - و اندوه و غم خورند - چون ازین مقدار بیش شود شادیها کنند و خرمیها نمایند - و تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان ندهند * از نیل جویهای بسیار بریده اند و باطراف رانده - و از آنجا جویهای کوچک بر گرفته‌اند - دولابها ساخته‌اند چندانکه حصر و قیاس آن دشوار باشد - همه دیه‌های ولایت مصر بر سر بلندیها و تلها باشد - بوقت زیادتی آب نیل همهٔ آن ولایت در زیر آب باشد - دیهها ازین سبب بر بلندیها ساخته‌اند تا غرق نشود - و از هر دهی بدهی دیگر بزورق روند - از سر ولایت تا آخرش سکری ساخته اند از خاک که مردم از سرآن سکر روند - یعني از جنب نیل - و هر سال ده هزار دینار از خزانهٔ سلطان بدست عاملی معتمد

فرستاده مي شود تا آن سکر را تعمیر کند - مردم آن ولایت آن چهار ماه که زمین در زیر آب باشد همه اشغال ضروری خود را ترتیب کرده باشند - در روستاها هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشد - و قاعدهٔ ازدیاد آب چنان است - که از روز ابتدا چهل روز مي افزاید تا هجده ارش - و بعد از آن چهل روز دیگر برقرار بماند هیچ زیاد و کم نشود - و بعد از آن بتدریج روی بنقصان نهد بچهل روز دیگر - تا آن مقام رسد که زمستان بوده باشد - وچون آب کم آمدن گیرد - مردم بر پی آن میروند - و آنچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند - و همه زرع صیفی و شتوی ایشان بران کیش باشد - و هیچ آب دیگر نخواهد *

اصفهـــــان

هشتم صفر سنهٔ ۴۴۴ بشهر اصفهان رسیدم - آب و هوای خوش دارد - هرجا که ده گز چاه فروبرند آبی سرد و خوش بیرون آید - شهر دیواری حصین و بلند دارد - در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع میباشد - درمیان شهر مسجد آدینهٔ بزرگ نیکو ساخته‌اند - باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است - و اندرون شهر همه آبادان - و بازارها بسیار دارد - بازاری دیدم از صرافان که اندرون او دویست مرد صراف بود - و هر بازاری را در بندی و دروازهٔ - و همهٔ محله‌ها و کوچها را همچنین در بندها و دروازهای محکم بود - کاروانسراهای نیکو بسیار داشت - کوچهٔ بود که آنرا کوطراز میگفتند - و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای بسیار خوب بود - و در هر یک تاجران بسیار نشسته - پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود - اما چون ما آنجا رسیدیم نان ارزان شده - یک من نان گندم به یکدرم بود - مردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر به یکدرم کس ندیده - مردم آنجا همه به زبان فارسي گویا بودند - شهری جامع‌تر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم - وگفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود - بعضی گفتند - پیش ازینکه بارو نبود هوای شهر خوشتر ازین

بود - و چون بارو ساختند متغیّر شد * بیست روز در اصفهان بماندم - نهم ربیع الاول به طبس رسیدم - شهری انبوه است - اگرچه بروستا نماید - آب اندک دارد و زراعت کمتر - بساتین بسیار داشت - و نیشاپور چهل فرسنگ بطرف شمال آن واقع شده - در آنوقت امیر آن شهر گیلکي بن محمد بود که بشمشیر گرفته بود - مردم آن شهر عظیم ایمن و آسوده بودند - بشب در سراها نه بستندی - با آنکه شهر را دیوار نبودي - ستورها در کوچها رفتندی - وکسی نگرفتی - هیچ زن را زهره نبود که با مرد بیگانه سخن گوید - و اگر گفتي هر دو را بکشتندی - و همچنین دزد و خوني نبود - همه روز امیر به طبس مرا نگه داشت - و ضیافتها کرد - چون از طبس دوازده فرسنگ بیامدم - بقصبهٔ رسیدم که آنرا رقه میگفتند - آبهای روان داشت - زرع و باغ و درخت و بارو و مسجد آدینه بسیار داشت - نهم ربیع الآخر از رقه برفتم - و دوازدهم ماه بشهر تون رسیدم - شهر تون بسیار بزرگ بوده است - اما آنوقت که من دیدم اغلب خراب بود - بر جانب شرقي باغهای بسیار بود - و حصاری محکم داشت - درین شهر چهار صد کار گاه بافندگي بود *

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ *

انتخاب از بوستان شیخ سعدي علیه الرحمة

بنام جهان دار جان آفرین * حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دست گیر * کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت * بهر درکه شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور * نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم * گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد به کردار زشت * چو باز آمدي ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسي * پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضي نباشد زخویش * چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق * بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری * شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست * به عصیان در رزق برکس نه بست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان * بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش خویش باش

نیاید به نزدیک دانا پسند * شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار * که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت * درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش * وگر می کنی می کنی بیخ خویش

فراخی دران مرز و کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور * بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت * که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش * که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی * کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت اتابک تکله بن سعد زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست * که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس * سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحب دلی * که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر * نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست * که دریابم این پنجروزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس * بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست * به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش * باخلاق پاکیزه درویش باش

قدم باید اندر طریقت نه دم * که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند * چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند * که خاری ز پای یتیمی بکند

همي گفت و در روضها مي چميد * کزان خار بر من چه گلها دميد
مشو تا تواني ز رحمت بري * که رحمت کنندت چو رحمت بري
چو انعام کردی مشو خود پرست * که من سرورم ديگری زير دست
چو بيني دعا گوی دولت هزار * خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی * نه تو چشم داري بدست کسی
کرم خوانده ام سيرت سروران * غلط گفتم اخلاق پيغمبران

حکايت در معني احسان با خلق خداي

يکی در بيابان سگی تشنه يافت * برون از رمق در حياتش نيافت
کله دلو کرد آن پسنديده کيش * چو حبل اندران بست دستار خويش
بخدمت ميان بست و بازو کشاد * سگ نا توان را دمي آب داد
خبر داد پيغمبر از حال مرد * که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری انديشه کن * کرم پيشه گير و وفا پيشه کن
کسی با سگی نيکوئی گم نکرد * کجا گم شود خير با نيک مرد
کرم کن چنان کت بر آيد ز دست * جهانبان در خير بر کس نه بست
تو با خلق نيکي کن ای نيکبخت * که فردا نگيرد خدا بر تو سخت
دل زير دستان نبايد شکست * مبادا که روزی شوی زير دست

حکايت

يکی سيرت نيک مردان شنو * اگر نيک مردي و پاکيزه رو
که شبلي ز حانوت گندم فروش * بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله ديد * که سر گشته از هر طرف مي دويد
ز رحمت برو شب نيارست خفت * بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که اين مور ريش * پراگنده گردانم از جای خويش
چه خوش گفت فردوسي پاک زاد * که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل

پند دادن خسرو به شیرویه

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت * درآندم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هرچه نیت کنی * نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای * که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر * کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیامد که بنیاد خود * بکند آن که بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن * نه چندانکه درد دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت * بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست * که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش * ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند * همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است و پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست * که از دست شان دستها بر خداست

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی * چه بودت که دیگر نیائی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند * خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بی چاره بگریست زار * که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل درد مندست و خیز * تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود * که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی * پیامي که داري به لیلي بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست * که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت لقمان علیه الرحمه

شنیدم که لقمان سیه فام بود * نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش * به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی به پرداختش * کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز * ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود * بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالي ز جورت جگر خون کنم * بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم به بخشایم ای نیکمرد * که سود تو مارا زیاني نکرد
تو آباد کردي شبستان خویش * مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت * که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل * چو یاد آیدم سختي کار گل

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار * ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله باني به پیش * شهنشه بر آورد تغلق ز کیش
به صحرا در از دشمنان دار پاک * که در خانه باشد گل از خار پاک
بر آورد چوپان بد دل خروش * که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پروردم * بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای * بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش * وگر نه زه آورده بودم بگوش
نگه بان مرعي بخندید و گفت * نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست * که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست * که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ * ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت به مهر آمدم پیش باز * نمی دانیم از به اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار * که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای * تو هم گلهٔ خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود * که تدبیر شه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز * مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار * همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برق است و باران و میغ * وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمان برند * که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی زسختی مجوش * که سقای ابر آبت آرد بدوش
زخاک آرد رنگ و بوی و طعام * تماشاگه دیده و مغز و کام
خور و ماه و پروین برای تو اند * قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آرد و از نافه مشک * زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت * که محرم باغیار نتوان گذاشت

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی * که نبود زمن دوربین ترکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت * بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه * بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است * که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب * زبالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز * برو بر به پیچید قیدی دراز

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود * چو بینائي دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن ببند * نباشد حذر با قدر سود مند

اجل چون بخونم بر آورد دست * قضا چشم باریک بینم به بست

در آبی که پیدا ندارد کنار * غرور شناور نیاید بکار

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت * که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن * نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس * بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش * ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پي صنع باری نکوست * ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای * فروماند در صنع لطف خدای

که چون زندگاني بسر مي برد * بدین دست و پای از کجا مي خورد

درین بود درویش شوریده رنگ * که شیري در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد * بماند آنچه روباه ازان سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد * که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد * شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس به کنجي نشینم چو مور * که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فروبرد چندی بجیب * که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست * چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش * ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل * مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر * چو رو به چه باشي بوامانده سیر

حکایت

یکی گفت با صوفي با صفا * نداني فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت * ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کساني که پیغام دشمن برند * ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست * جز آنکس که در دشمني یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم * چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان * که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم * بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا تواني گریز * که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز
میان دو تن جنگ چون آتش است * سخن چین بد بخت هیزم کش است

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر * برو دوستي در خور خویش گیر
رهی رو که بیني طریق رجا * تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد * که مردانگي باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور * که جهل است با آهني پنجه زور
یکی را که داني که خصم تو اوست * نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو مي کني * که جان در سر و کار او مي کني
گدائي که از پادشه خواست دخت * قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست * که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی * مدا را کند با چو تو مفلسی

دگر با همه خلق نرمی کند * تو بی چارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک * چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است * که پندارم این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می کشد * که مهرش گریبان جان می کشد

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة

چنین یاد دارم که سقای نیل * نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند * بزاری طلب گار باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان * بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد ز ایشان کسی * که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن * که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت * بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست * که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر * که پر شد بسیل بهاران غدیر
به پرسید ازو عارفی در نهفت * چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان * شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی * پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من * به بندد در خیر بر انجمن

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ * سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
زدیدار هم تا بحدی رمان * که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش * سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت * بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش گل اندوده دید * که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور * یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک * در چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور * تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال * ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زور مند * جدا کرده ایام بندش ز بند
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت * بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادماني بمرگ کسی * که دهرت پس از وی نماند بسی

موعظت و پند

خبر داري از استخوان قفس * که جان تو مرغ است و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید * دگر ره نگردد بسعي تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست * دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت * دران دم که بگذشت عالم گذاشت
چرا دل بدرین کاروان گه نهیم * که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان * نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند * که ننشست با کس که دل بر نکند
سر از جیب غفلت بر آور کنون * که فردا نماند بحسرت نگون

حکایت

همي یادم آید ز عهد صغر * که عیدي برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم * در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش * پدر ناگهانم بمالید گوش
که اي شوخ چشم آخرت چندبار * نگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد * که مشکل برد راه نادیده برد

تو هم طفل راهي بسعي اي فقير * برو دامن نيک مردان بگير

مکن با فرومايه مردم نشست * چو کردي ز هيبت فرو شوي دست

بفتراک پاکان در آويز چنگ * که عارف ندارد ز دريوزه ننگ

برو خوشه چين باش سعدي صفت * که گرد آوري خرمن معرفت

[انتخاب از بوستان سعدي باخر رسيد]



انتخاب از پند نامهٔ فریدالدین عطار

حمد باري تعالی

حمد بیحد مر خدای پاک را * آنکه ایمان داد مشت خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را * داد از طوفان نجات او نوح را
هست سلطانی مسلم مر ورا * نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد * دیگري را رنج و زحمت میدهد
آن یکی را تخت با صد عز و ناز * دیگری کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور * دیگری خفته برهنه در تنور
بی پدر فرزند پیدا او کند * طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی مي کند * این بجز حق دیگری کي مي کند
از زمین خشک روياند گیاه * آسمان را بی ستون دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی * قول او را لحن نی آواز نی

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

پادشاها جرم مارا در گذار * ما گنهگاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاري و ما بد کرده ایم * جرم بی انداز و بیحد کرده ایم
سالها در بند عصیان گشته ایم * آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصي بوده ایم * غافل از امر و نواهي بوده ایم
بر در آمد بندهٔ بگریخته * آبروی خود بعصیان ریخته
بحر الطاف تو بی پایان بود * نا امید از رحمتت شیطان بود



چشم دارم از گنه پاکم کني * پيش از ان کاندر لحد خاکم کني
اندر آن دم کز بدن جانم بري * از جهان با نور ايمانم بري

در بيان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود * وانگهي بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد اي جوان * باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترين مردمان * کز پي نفس و هوا باشد دوان
هر که او را نفس توسن رام شد * از خردمندان نيکو نام شد
با رياضت نفس بد را گوش مال * تا نيندازد ترا اندر زبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او * از جميع خلق رو گرداند او
نام مردم جز به نيکوئي مبر * گر همي خواهي که گردي معتبر
قوت نيکي :نداري بد مکن * بر وجود خود ستم بيحد مکن

در بيان عمل خالص

هر که باشد اهل ايمان اي عزيز * پاک دارد چار چيز از چار چيز
از حسد اول تو دل را پاک دار * خويشتن را بعد ازان مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غيبت زبان * تا که ايمانت نيفتد در زيان
پاک گر داري عمل را از ريا * شمع ايمان ترا باشد ضيا
چون شکم را پاک داري از حرام * مرد ايماندار باشي و السلام
هر که دارد اين صفت باشد شريف * ور ندارد دارد ايمان ضعيف
هر که باطن از حرامش پاک نيست * روح او را ره سوي افلاک نيست
چون نباشد پاک اعمال از ريا * هست بيحاصل چو نقش بوريا
هر کرا اندر عمل اخلاص نيست * در جهان از بندگان خاص نيست
هر که کارش از براي حق بود * کار او پيوسته با رونق بود

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان * پادشاهان را همي دارد زیان
پادشه چون بر ملا خندان بود * بیگمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر * پادشاهان را همي سازد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند * خویشتن را شاه بی هیبت کند
هرکه را فرّ جهانداری بود * میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد * تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمي پادشاه * سود نکند مر ورا گنج و سپاه
با زنان شاهی که در خلوت نشست * دور نبود گر رود ملکش ز دست
چون که عادل باشد و میمون لقا * باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری * بهر او بازند صد جان سر سري

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگي را دلیل * هر که این دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب * خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز * اهل علم و حلم را دارد عزیز
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست * زانکه از دشمن حذر کردن نکوست
ای برادر گر خرد داری تمام * نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه از دشمن نباشد پر حذر * عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
درمیان دوستان مسرور باش * گر خبر داری ز دشمن دور باش
در جوار خود عدو را ره مده * از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین * تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر ره را توشه کن * پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان غمخواریء مردم

بر سر بالین بیماران گذر * زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن * در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز * تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان * عرش حق در جنبش آید آن زمان
آنکه خنداند یتیم خسته را * باز یابد جنت در بسته را
در جوانی دار پیران را عزیز * تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشائی رواست * کین ز سیرتهای خوب اولیاست
توبهٔ بد خو کجا محکم بود * مر بخیلان را مروت کم بود

در بیان فوائد خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب * جز به فرمان خدا مکشای لب
گر خبر داری ز حیّ لا یموت * بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن * گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود * دل درون سینه بیمارش بود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن * گرچه گفتارش بود درّ عدن
آنکه سعی اندر فصاحت می کند * چهرهٔ دل را جراحت می کند
رو زبان را در دهان محبوس دار * وز خلائق خویش را مایوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود * روح او را قوتی پیدا شود

در بیان فوائد صبر

تا شوی در روزگار از صابران * غم مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو روی اندر بلا * خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا رقتیکه صابر نیستي * نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل * با کسی کم کن شکایت از خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت * کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت * حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد * لیکن از حرمت بمولی میرسد
حرمتت در خدمت آرام دلست * هر که خدمت کرد مرد مقبل است
گر نگردی ای پسر گرد خلاف * انگهي زیبد ترا در صبر لاف
گر همیداری فرج را انتظار * در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقل است بادانش قرین * باش درویش و بدرویشان نشین
همنشیني جز بدرویشان مکن * تا تواني غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است * دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست * در پی کام و هوای خلق نیست
گر عمارت را بری بر آسمان * عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود * جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش * با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبّار باش * گاه نعمت شاکر جبّار باش

در بیان تسلیم

گر همي خواهي که باشي رستگار * رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولاً دیدن بود حکم قضا * بعد از ان جستن بجان و دل رضا
چیست سوم دور بودن از جفا * هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز * جز براه حق نه بخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده گردد با ریا * کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر * قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشي اندر روزگار * نفس را از آرزوها دور دار

در بیان ریاضت

گر همي خواهي که گردي سربلند * ای پسر بر خود در راحت به بند
هرکه بر بست او در راحت مدام * باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر * کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن * خویش را شایستهٔ درگاه کن
عز و جاهت سر به پستي مي کشد * مر ترا بر تن پرستي مي کشد
خوار گردد هر که باشد جاه جوی * ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود * گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت از یاد حق ایمن بود * نفسک اماره کی ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود * در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن * گر نه داري از خدا دریوزه کن

در بیان فضیلت ذکر

باش دائم ای پسر در یاد حق * گر خبر داري ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را * در تغافل مگذر این ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را * مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود * کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زماني غافل از رحمان شوي * اندر آن دم همدم شیطان شوي
مومنا ذکر خدا بسیار گوي * تا بیابي در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص مي باید نخست * ذکر بی اخلاص کی باشد درست
آنکه از جهل است دائم در گناه * کی حلاوت یابد از ذکر اله

شکر نعمت های حق مي کن مدام * تا کند حق بر تو نعمت ها تمام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر * عمر تا برباد ندهي سر بسر
لب مجنبان جز بذکر کردگار * ز انکه پاکان را همین بودست کار

در بیان عقل و عاقلان

هرکرا عقل ست و دانش ای عزیز * دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها * مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داري میل بدکاري مکن * زین چو بگذشتي سبکساري مکن
هر کرا از حلم دل روشن بود * در زمانه با صلاح تن بود
تا تو باشي در زمانه دادگر * زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که بر پند خود آمد استوار * پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول * قول او را دیگری نکند قبول
هر چه باشد در شریعت نا پسند * دور باش از وی چو هستی هوشمند
تا صواب کار بیني سر بسر * بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان ترک خود آرائي و خود ستائي

سر چه ارائي بدستار ای پسر * تا تواني دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه * از همه بر سر نیائي چون کلاه
نیست بر تن بهتر از تقوی لباس * در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود * در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش * بهرۀ از عیش و شادي نبودش
خود ستائي پیشۀ شیطان بود * هر که خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم * تا قیامت گشت ملعون لا جرم

از تواضع خاک مردم مي شود * نور نار از سرکشي کم مي شود
رانده شد ابلیس از مستکبري * گشت مقبل آدم از مستغفري
شد عزیز آدم چو استغفـار کرد * خوار شد شیطان چو استکبـار کرد

در بیان رستگاري

هست بیشک رستگاري در سه چیز * با تو گویم یاد گیـرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال * دوم آمـد جستـن قوت حلال
سومین رفتـن بود بر راه راست * رستگار است آنکه این خصلت و راست
گر تواضع پیشه گیري ای جوان * دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیا دار پست * زر کني بیشک رود دینت ز دست
هر که او از حرص دنیـادار شد * بیگمـان از وی خدا بیـزار شد
بهـر زر مستان تو دنیـادار را * تا چه خواهي کردن این مردار را
مـردگانند اغنیـاي روزگار * ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بیحد بدست آورده گیـر * بعد از ان در گور حسرت برده گیـر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال یابد

چار چیز از چار دیگـر شد تمام * چون شنیدي یاد میدار ای غلام
دانش مرد از خرد گیـرد کمال * از عمل دینت همي یابد جمال
دینت از پرهیز کامل مي شود * نعمتت از شکر شامل مي شود
هست دانش را کمـالات از خرد * بی عمل را اهل دین کس نشمرد
شکـر نعمت را کمالی میـدهد * غافلان را گوشمـالي میـدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است * بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست * پیش بی عقلان نمي باید نشست
بی خرد دانش وبال اسـت ای پسر * علم مرغ و عقل بال اسـت ای پسر
هر که علمي دارد و نبود بـران * از طریق عقـل باشد برکـران

در بیان غنیمت دانستن عمر

عمر را میدان غنیمت هر نفس * چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد * هر که راضي از قضا شد بد نکرد
هر که مي خواهد که باشد در امان * مهر مي باید نهادن بر زبان
مي سزد گر عمر را داري عزیز * چون رود بازش نخواهي دید نیز

[انتخاب از پند نامه ختم شد]

انتخاب از مثنوي مفتي سيد عباس شوشتري

موسوم به من و سلوی

حالات عرفا و حسرت ديدار اهل صفا

يا الهي كو هوا داران تو * كو هوای كوی بيماران تو
دوست دارم عشق بازان ترا * خاک راهم يكه تازان ترا
جان سپار درد مندان توام * خاک پای پای بندان توام
نام پاکت شمع محفلهای شان * ذکر تو ورد لب و دلهاي شان
گاه چون بلبل نواخوان تو اند * گاه مثل گل پریشان تو اند
گه عیان گویند پیغام ترا * گه نهان خوانند خود نام ترا
خامش و ذکر الهي مي كنند * در گدائي پادشاهي مي كنند
تشنگان وادي شوق تو اند * لب گزان از حسرت ذوق تو اند
گاه چون بلبل خروشان میشوند * غنچه سان گاهی خموشان میشوند
ای خدا بزم خدا خواني كجاست * محفل مردان رباني كجاست
ای خدا ژولیده مویان تو کو * خاک و خون آلوده رویان تو کو
کو گریبان های چاک از عشق تو * سینه های درد ناک از عشق تو
ای خوشا آنها که از غم رسته اند * در بروی اهل عالم بسته اند
سیدا دامان درویشان بگیر * رخت بر بند و ره ایشان بگیر

حكايت حضرت آدم عليه السلام

هيچ داني بر سر آدم چه رفت * بر سر سر دفتر عالم چه رفت
چون بر آوردندش از خلد برین * کرد همراهي او روح الامین

گفت جاي من کجا خواهد بدن * بر سرم دیگر چها خواهد شدن
جبرئیل از مسکنش آگاه کرد * چون زمین فهمید آدم آه کرد
گفت چندي میکنم آنجا مقام * یا همانجا میشود عمرم تمام
گفت این از علم من بیرون بود * مطلع زین ایزد بیچون بود
گفت باز آنجا که باشد یار من * کیست آخر مونس و غمخوار من
در جوابش گفت جبریل امین * میشود یار تو شیطان لعین
آنکه از جنت جدایت کرده است * آنکه در غم مبتلایت کرده است
چون شنید این حرف آدم شد خجل * پر شرر آهی کشید از سوز دل
جز دم سردش کسی همدم نبود * جز فغان کس بر سر آدم نبود
سیل خون از دیدهٔ تر ریختي * مشت مشت از خاک بر سر ریختي
یکطرف میگفت حوا ای رفیق * گشته ام بی یار و تنها اي شفیق
اینطرف آدم جدا افتاده بود * نادان چشم را بکشاده بود
کم کسی مانند آدم گریه کرد * تا به سیصد سال پیهم گریه کرد
از کمال شرم سر بالا نکرد * اینهمه مدت نظر بالا نکرد
گفت آدم کردگارا سیدا * ای بدا حالم بدا حالم بدا
چون در آمد این سخن از سوز و درد * بحر الطاف الهي جوش کرد
از خطایش در گذشت و عفو کرد * از کرم عصیان او را محو کرد

در مذمت سؤال

تا توانی از کسی چیزي مخواه * با مرض میساز و داروئي مخواه
خاک ذلت بر سرت بیزد سؤال * آبرویت بر زمین ریزد سؤال
چون تو پیش دوست بیمطلب روی * خیر مقدم مرحبائي بشنوی
مونس و پاکیزه خو مي یا بیش * بذله گوی و خنده رو مي یا بیش
میزند خوش باش از راه کرم * گرم جوشیها که بنشین بر سرم

در میان آمد چو پای مطلبی * می فتد در سینه اش تاب و تبی
گوئیا هرگز ترا همدم نبود * در میان گاهی تعارف هم نبود
گفت مولانا امیر المؤمنین * پیشوای سالکان راه دین
سنگها از کوهها بتوان کشید * کی توان منت ز این و آن کشید
گر رسد جانت بلب از ضیق حال * به که پیش کس بری دست سؤال

صبر و تسلیم در هنگام بلا

چیست دانی زندگی محنت کشی * شاد بودن در خوشی و نا خوشی
چون مصیبت رو نماید مرد را * لاجرم تسلیم باید مرد را
چیست حاصل گر گریبان پاره کرد * از رضا و صبر باید چاره کرد
در مصیبتهای دوران شاد باش * گر جهان زندان شود آزاد باش
کار این عالم همه هیچ است هیچ * شادی و ماتم همه هیچ است هیچ
هر گلی را گرچه خاری در پی است * هر خزانرا هم بهاری در پی است
ناتوان روزی توانا می شود * طفل نادان پیر دانا می شود
دار دنیا گلشن رندان بود * اهل دین را اینجهان زندان بود
رنج عقد مهر با جان تو بست * بر ندارد غم ز دامان تو دست
غم پی هر کار باید خوردنت * خون دل بسیار باید خوردنت

در مذمت حسد

چیست میدانی حسد بنیاد کفر * میرود ایمان از ان بر باد کفر
وای بر بخت سیاه حاسدین * رفته است از دستشان دنیا و دین
در جهان از آتش غم سوختن * روز محشر در جهنم سوختن
شد لعین ابلیس از تاثیر رشک * کشته شد هابیل از شمشیر رشک
رشک اخوان یوسف یعقوب را * کرد در چاه مصیبت مبتلا

کار حاسد جنگ با بخت خود است * با بدان خوبست و با نیکان بد است
دور باش از رشک کز رشک و حسد * بر خـود حاسد بلاها میرسد

در خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن شـاه والا پایگاه * آنکه نعلینش بود خورشید و مـاه
آنکه شمع شـرع را افروختست * چشم بر فضلش جهاني دوختست
مسنـد او اطلـس افلاک بود * خود و لیکن از تواضع خاک بود
غالبا بی فرش و سامان مي نشست * بر زمین مثل غلامان مي نشست
رفت مردي در حضـور مصطفی * تحفـهٔ هم بـرد از راه صفـا
خواست تا در کاسهٔ بگـذاردش * و انگهـي پیش پیمبـر آردش
کاسـهٔ در خانهٔ والا نیـافت * هر طرف رو کرد ظرف اصلا نیافت
گفت آن سـرور نباید جستجو * بر زمین بگـذار اینجا ظرف کو
میخـورم بر وضع اکل بنـدگان * مي نشینـم هم بشکل بنـدگان
گر چه در صورت نبودش حشمتي * داشت لیکن کبـرائي رفعتـي
داشت چون روشن دلی مانند شمع * خلق گردش بود چون پروانه شمع
اکمل عالم که احمد بوده است * منبـع اخلاق بیحد بـوده است

حکایت بیوه زن با حضرت امیر

شـاه مردان پیشوای مؤمنـان * قبلـهٔ حاجات مردان و زنـان
پیـر زالی بیـوهٔ در راه دیـد * خسته بود و مشک آبی میکشید
گفت ای مسکین چه آمد بر سرت * چیست این زحمت کجا شد شوهرت
پیر زن چون مهربانیهـاش دید * گفت و آهی درد ناک از دل کشید
کشتهٔ جور و جفـاي حیـدرم * قتـل شد در جنگ با او شوهرم
در میان ما و او حاکم خداست * روز عـدل و داد ما روز جزاست

عاجزم در چاشتگاه و شام خویش * مي برم آب از پی ایتام خویش
بر لبش چون رفت لفظ عدل و داد * لرزه بر اندام شیر حق فتاد
مشک بر دوش خود از احسان گرفت * راه سوی خانهٔ ایشان گرفت
رفت و روشن کرد آتش در اجاغ * بر رخش از شعله شد چون لاله داغ
چون شرر بالا شدي از مطبخش * شاه میگفت اي علی اینها بچش
فارغ از حال ارامل بودهٔ * از غم ایتام غافل بودهٔ
بعد از ان هر روزه رفتی پیش او * مي نهادي مرهمی بر ریش او
نان و خرما میکشیدي بر کمر * از برای بچگان بی پدر
لقمهها دادي و گفتي بر خورید * وز سر تقصیر حیدر بگذرید
سید از خاک ره دین رو متات * خاکساري یاد گیر از بو تراب

ملاقات بمرگ و زبان حالش

شد دو چارم مرگ در فصل وبا * گفتمش اهلاً و سهلاً مرحبا
ایکه از عمری هوا خواه توام * روز و شب صد چشم بر راه توام
رنجهام زین عمر فانی ای اجل * ده حیات جاودانی ای اجل
دورم از تو میکشم آزارها * کن نگاهي با تو دارم کارها
در فراقت زندگاني کردهام * باش یکدم میهماني کردهام
گر بسازی کار جان ناتوان * میکشم ای مرگ صد منت بجان
گفت مي بینم تو مشتاق مني * گوئیا از شر و شورم ایمني
تلخي طعم منت معلوم نیست * سختي جان کندنت معلوم نیست
نوجوانان را به بر کردم کفن * خاک کردم آرزوهای کهن
از پدر کردم جدا فرزند را * بیوه کردم نو عروسي چند را
پادشاهان را ز تخت افگندهام * افسر شاهان ز سر برکندهام
پنجهها با زور مندان میکنم * پیل تنها را ز پا بر افگنم

رستم و روئين تن و بيژن كجا * زال كو بهرام كو بهمن كجا
كو سكندر شربت جامم چشيد * رفت و در تاريكي قبر آرميد
برده ام دانا و نادانرا بخاك * داده ام جا حور زادانرا بخاك
اوليا با ذوق و شوقم طالبند * اشقيا از من نفور و هاربند
چون رسد وقتم نماند مهلتي * مهلت شامي صباحي ساعتي
ميبرم صبر و توان و هوش را * ميكنم بيكار چشم و گوش را
چون شنيدم اين همه گريان شدم * در مآل كار خود حيران شدم

در صحت و عافيت

ايكه خواهان جلال و حشمتي * غافل از نفع عظيم صحتي
ايكه ذكر تندستي ميكني * هيچ شكر تندرستي ميكني
تندرستي بهترين نعمت است * تندرستي بهر انسان رحمت است
از مرض در كار سستي مي شود * هرچه هست از تندرستي مي شود
جمله اسباب جهان پيش غنيست * گر نباشد تندرستي هيچ نيست
تا زبان گوياست تذكاري بكن * تا دماغي هست افكاري بكن
چشم تا بيناست قرآن را به بين * گوش تا شنواست بشنو حرف دين
در حياتت فكر مرگ خويش كن * فكرت روز پسين از پيش كن
در چمن ياد اسيري كرده باش * در جواني فكر پيري كرده باش

مناسبت ايام شباب با عبادت رب الارباب

با خبر باش اي جوان اندر شباب * پا بشر قبل از طلوع آفتاب
طاعت حق در جواني بايدت * چون به پيري ناتواني آيدت
پير اگر در گوشهٔ عزلت نشست * يا نظر از زن نا محرم به بست
اين ز نابينائي آن از بي بريست * عصمت بي بي خود از بيچادريست

در جواني چشم گریان خوشتر است * ابر و باران در گلستان خوشتر است
بلبل افغانهـا بر آرد در بهـار * گل گریبان چاک دارد در بهـار
فصل نیسان وقت باران مي شود * ابر گریان در بهـاران مي شود
جنگ با شیطان جوانان را سزد * پنجـه کردن پهلـوانان را سزد

منـاجات بدرگاه قاضي الحاجات

ای درت پیغمبـرانرا سجده گاه * بنـده او چه گدا چه پادشاه
سر بلندان سر بر این در افگننـد * و آنکه سر افگنـد گردد سر بلنـد
آنکه آمد از سر عجـز و نیاز * بر نگـردد از درت محـروم باز
هست اینهـم بندهٔ نا چیـز تو * سر ز عجز افگنده بر دهلیـز تو
از تو ام هر لمحه احسـاني رسد * وز منت هر لحظه عصیاني رسد
با گنه خواهان احسـان آمدم * کار هیـچ و مزد خواهان آمدم
شیـوهٔ سوز و گدازم یاد ده * خدمت اهـل نیـازم یاد ده
نیست چون من گر خطا کاری دگر * مثل تو هم نیست غفاری دگر

[انتخاب از من و سلوی باختتام رسید]

انتخاب از مثنویات شیخ علي حزین رح

مناجات

خدایا بجـاه خداوندیت * که بخشي مقـام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم * بخشنودیت کار دارد دلـم
بسی شرمسارم ز نفس فضول * ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
ندارم بجز عجز چیزی بکف * شد از کف مرا نقد فرصت تلف
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش * سر از شرم بی برگي افگنده پیش
نگیري چسان دست افتـاده؛ * که خود از کرم هستیش داده؛
بیک عمر در نعمتت زیستـم * گدای درت نیستـم کیستـم
اگـر هست بنمـا در دیگرم * و گر نه بحرمان مران زین درم
در افتادگي از که خواهم مدد * مدد از که افتـادگان را رسد
نمانده است امیدم بچیزی مگر * بخاک گریبـان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمـان برند * گنه هدیه آرند و غفـران برند
بهـر حاجتم از تو امید وار * که هم فیض بخشي هم آمرزگار

اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودي و خود بیني

اگـر بنـده را سر بلندي رسد * ز مسکیني و مستمنـدي رسد
ز خود بیني ابلیس مردود شد * کف خاک افتـاده مسجود شد
نه بیني که چون دانه افتد بخاک * بکوشنـد مهـر و مه تا بناک

کز افتادگي سر فرازش کنند * بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد * بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستي ز نا بخردي * خدا بنده گردي ز ترک خودي
مجاهد اگر نفس اماره کشت * کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه برتن دري * خدارس شوي چون ز خود بگذري
فزوني چو خواهي کم خویش گیر * ره این است اگر سالکي پیش گیر

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی * بآزاد مردی حقیقت رسی
سخن چین سخنها بار باز گفت * ازان ژاژ خالي چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود * بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد * که مي بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بندهٔ * نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است * که نام مرا بر زبان رانده است

حکایت

ستم پیشهٔ را به بستند سخت * که بیدادگر بود و برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار * که گرگ دژم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید و برگشته روز * بپر زش کشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهي * ز چنگال شیران خلاصم دهي
ز نالیدنش سیل اشکم کشود * که ظالم بسیمای مظلوم بود
بدو گفتم آهسته ای لابه گر * دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گر چه از زاریت * ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آني که از جور و کینت زمین * بنالید پیش جهان آفرین
کنم گرگ را گر برحمت یله * بنالد ز بیرحمي من گله

کرم گر چه خلق الهي بود * تباهي گران را تباهي بود
گر اکنون پشیماني از کار زشت * کني گر بمحراب رو از کنشت
کشاید در رحمتت کردگار * گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل کشای * تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ * چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ
ترا دیده بودم ازین پیشتر * زبون بود در پنجهات شیرنر
چه شد چیر دستي و کرو فرت * که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون * که چون کاه از کهربائي زبون
لگد کوب از پشّه گردد تنت * چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار * مگر نیستي آگه ای هوشیار
چه میپرسي از لطمه سنج ضعیف * که خس ناتوانست و دریا حریف
جواني کند کوه را زیردست * کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسي از بندهٔ مستمند * خداوند هوشي فراگیر پند

در مکافات عمل

فرود آمد از تخت شاهي قباد * که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان * سریر کیاني به نوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیر گیر * ببازو تهمتن به همت دلیر
ز نیرنگ ایام نادیده رنج * سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام * زمین زیر فرمان زمانش غلام
نبودی سرش پای بند غرور * سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهي * ره عدل بگزید و رسم مهي
ز عدل قوی دست کشور کشای * کشد از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال * بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق * گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر * بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در براه عباد * ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر * که بودم به نخچیرگه با پدر
به سنگی سگی را یکی پا شکست * بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگزن * یکی باره با سمّ خارا شکن
بتقدیر فرماندهٔ داد گر * چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان * نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز * مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار * عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم * شد انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای * برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت در آئین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام * خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی * خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب * دل عیسوی از غم وی بتاب
در آن شب نیارست آسوده بود * شنیدم در صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت * فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان * چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز * کشد بار و ماند بشب تشنه باز
نباید شدن غافل از کار او * حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران * جوانمردی آموز و دل نه بران
ز جام مروت شرابی بزن * دل خفته را مشت آبی بزن

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا میتوانی کسی * که پر زورتر از تو دیدم بسی
بر آورد گیتی از ایشان دمار * چریدند در مغز شان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد * که بنیاد شان کند بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ * که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف * که فردا وزد تند باد خریف
درخت نکو باش ای سر بلند * چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن * مشو در ره رهروان خار بن
نه در بند این ملک غدار باش * تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست * مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

گذشتم بشب زنده داری سحر * ز صحرا نشینان آن بوم بر
چو مجنون در آن دشت تنها نشین * در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از لیلة القدر بود * فروزانتر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا در صد گام ره * تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
در آن روشنی چون گرفتم قرار * تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش * ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب * بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست * چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور * من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست * ترا از فروغی تعجب چراست

من اهل کرامت نیم ای شفیق * نه سلطان بسطامی ام نه شقیق
در دانگی بمزدوري اندرختم * بخاک کسی شمعی افروختم
از آن شب شب تیره ام روز شد * چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگي دور باد * دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغي ببر * زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان * که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر * که هرموی او بود چون جوي شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال * که میکشت باقامت خم نهال
عجب ماند سلطان باراي و هوش * ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکاور کشید از نورد * پي آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید از و کین نهال * ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهان دار را * که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خهي حرص و آز * که طي کردهٔ راه عمر دراز
هنوزت درین تنگناي محل * فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان * بپاسخ چنین گفت کاي نکته دان
بیک عمر در کشت زار جهان * نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کار بند * بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش که ای زنده پیر * مرا زنده کردي باین خوش صفیر

[انتخاب از مثنویات شیخ علي حزین باختتام رسید]

انتخاب از دیوان عبید الله العبیدي السهروردي

قصیده در توحید باري تعالی

ایکه سوز عشــق را در مغز جان انداخته
آتشی سوزان بجــان نیستــان انداخته

چهرهٔ خوبان ز حسن خود چو آتش بر فروخت
شعلهٔ آتش بجــان عاشقــان انداخته

از فروغ روي تابان طور سینا را بسوخت
آتشی سوزنده در ناي شبــان انداختــه

پخته مغــزان غمت را در حریم وصل جای
خامکاران را طمــع اندر گمــان انداخته

بر درت اندیشه گشته دست پاچه و انگهي
شحنهٔ حیــرت ورا بس ناتوان انداخته

جذبهٔ افگندهٔ درجانها چو آن عهد الست
شور عشــق اندر سر پیر و جوان انداخته

در تــگ اول فروماندنــد از فــرط ادب
شه سوارانیکــه در این ره عنــان انداخته

وصف او را چون نگارد کلــک کز روي جلال
لرزهٔ از هیبــت او در بنــان انداخته

خوش سرودي اي عبیدي چامهٔ توحید حق
نغمــهٔ تو وجد در کروبیــان انداختــه

در تعریف بهار

ابر بهاري رسيد از طرف كوهسار * سبزه بصحرا دميد از نم ابر بهار

گشت همه گلستان همسر باغ جنان * دشت شده بوستان كوه همه لاله زار

ابر بهاري كنون از مدد ناميه * زال جهان را كند گلرخ عذرا عذار

از سمن و نسترن رشك چمن شد دمن * پر ز سمن شد چمن پر ز علف مرغزار

باد كه جنبان شده مايه ده جان شده * مرغ نوا خوان شده بر سر هر شاخسار

خوبي صبح و مسا بنگر و لطف هوا * بايدت آري بجا شكر خداوند گار

سبزه برست از زمين هم گل و هم ياسمين * حشر كنند اين چنين خلق بروز شمار

صانع صورت نگار قادر اعجوبه كار * كز قلم صنع اوست اين همه نقش و نگار

هر نفس و هرزمان ديده به بيند عيان * قدرت او را نشان خاصه بفصل بهار

گفت مگر حسب حال سعدي شيرين مقال * رحمت ايزد تعال باد برو صد هزار

برگ درختان سبز در نظر هوشيار * هر ورقي دفتريست معرفت كردگار

هذه

سپيدهٔ سحري در دميدنست مخسپ

ظهور نور الهي چو ديدنست مخسپ

كنون ز فيض سحر چون چمن شده غبرا

گلي ز لطف سحر گاه چيدنست مخسپ

هوا ز فيض شميم صباست عنبر خيز

كنون كه نفحهٔ جانان شنيدنست مخسپ

ترا كه گرسنه جاني ز ذوق چاشنگي

ز خوان فيض الهي چشيدنست مخسپ

شبست كوته و از خواب سرگران داري

دراز قصهٔ هجران شنيدنست مخسپ

بر آمد از افق اینک طلیعهٔ رومی

کلوتکه زنگی شب در رمیدنست مخسپ

سحر دمیده عبیدی بقول غالب نک

جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

منه

نگر بستان چسان گل گل شگفتست * صبا در هر ورق رازی نهفتست

فسون افگنده باد نو بهاری * که این نیرنگها زر بر شگفتست

بهم ناید لبان گل ز خنده * صبا در گوش او مانا چه گفتست

ز شبنم تارهای عنکبوتان * چه زیبا بندها کز در به سفتست

ببار ای ابر نیسان اشک شادی * که مهد شاه گل در باغ رفتست

جهان آئین نو بست و بستان * نشاط لحن مرغان بر گرفتست

درین فصل بهاری ای عبیدی * کسی زینگونه دستان کی شگفتست

منه

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد * خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد

تاب خورشید رخت دیده بدوزد گفتم * دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد

صلح کن با من غمگین که دلم از پی تو * جنگ با اهل دو عالم تن تنها طلبد

طلب عیش بدنیا چه کنی ای دانا * عیش جاوید درو کی دل دانا طلبد

بیخطا هست بشب تیر دعا دل راگوی * حاجتی دارد اگر در دل شبها طلبد

طلب حاجت از او با مزه تر بهتر * طفل را بین که کند گریه و حلوا طلبد

بتضرع طلبد احاجت اگر حاجتمند * یا بدش سهل چو آبی که ز دریا طلبد

مطلبی می طلبد گر دل زارت ز خدا * از منش گوی خدا را که خدا را طلبد

از پی خویش عبیدی دل شبها بسر شک * سر شوریده ز سودا دل سودا طلبد

مدح

از گریهٔ من وسعت گیهان گله دارد * وز نالهٔ من ساحت دوران گله دارد

از بسکه بریزم در غلطان ز سرشکم * از رشک و حسد سینهٔ عمان گله دارد

گلزار چنان کم بنگاهم بود از خار * از همت من روضه رضوان گله دارد

ناداری من پا بزند بر سر دولت * بی برگی من از سرو سامان گله دارد

بیماری عشق تو بود مونس جانم * دردیست که از خواهش درمان گله دارد

در محبس تن روح چرا زار ننالد * از تنگ قفص مرغ خوش‌الحان گله دارد

این هستي نا چیز عبیدی بچه ماند * خاریکه ز پیچیدن دامان گله دارد

مدح

جهانرا کرد بس شاداب بهمن * گلستان ساخت دشت از آب بهمن

بهر برگ است عقدي از لآلي * بباریده در خوشاب بهمن

جهان پزمان بده چون پیر فرتوت * نمودش باز اینک شاب بهمن

چرا مستند مرغان در گلستان * مگر بارد شراب ناب بهمن

زمین تشنه کام و خشک لب را * نموده تازه و سیراب بهمن

دمیده لالهٔ حمرا بکهسار * بر آوردست آتش زاب بهمن

نیایش کن به یزدان ای عبیدی * که گیهان تازه کرد از آب بهمن

در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده پرنس آف ریلس ولیعهد انگلستان

بناز از خرمي اي دل که شاه تاجدار آمد

بباغ ملک هندستان ترکولي نوبهار آمد

نهال خوشدلی بنشان بکن بیخ خزان از جان

که شاهنشاه انگلستان کنون پر افتخار آمد

جهان یکسر جوان گردد چو روی دلستان بیند
به از باغ جنان گردد که اینک شهریار آمد

زهی اقبال این کشور که شد از روی او انور
که از عز و شرف اندر بارج افتخار آمد

امیر ویلس آن شاه بلند اختر فریدون فر
که نور دیدهٔ شهبانوی جم اقتدار آمد

ز روی روشن او مهر رخشان نور برگیرد
چنان چون نور مه از مهر رخشان مستعار آمد

به بزم اندر نشیند شاه کیکاوس را ماند
برزم اندر تو گوئی رستم و اسفندیار آمد

ولیعهد شهنشاه بریطن آن فلک رتبه
که لطفش بر رعایا چون نسیم نو بهار آمد

چو نام نامیش وکتوریا آمد ازان بینم
که در هر معرکه فیروزیش اندر کنار آمد

سبک شد با وقار او شکوه کوهسار اما
وقار او گران لنگرتر از صد کوهسار آمد

ز بهر تهنیت اینک عبیدی با سبکمایه
ز اشعار دری چون در دران بهر نثار آمد

[انتخاب از دیوان مجهدي بالفها بیشرفت]

انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوي



حمد

ای بدرماندگي پناه همه * کرم تست عذر خواه همه
گرد نعلین رهروان رهت * شرف گوشهٔ کلاه همه
قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس است * شستن نامهٔ سیاه همه
از رهی بر مرا که در تو رسم * ای بسوی در تو راه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس * عفوت افزون تر از گناه همه
خسرو از تو پناه مي جوید * ای پناه من و پناه همه

منقبة

ای سپهر آفریده و انجم * نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان * باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت * نه فلک محرم ست و نه انجم
چه شناسد کمال دهقان را * دانه در چاه و کرم در گندم
حرفي از کبریات در ادراک * دیدهٔ عقل را شده گژدم
یارب از دو زخم امان ده ازانک * تا نگردم در آتشش هیزم
اشتلم میکنم بسی در دین * عفو فرما ز خسرو این شتلم

منقبة

ای رسالت را علم افراخته * دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای * قدر تو بر لامکانش تاخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع * خاص بهر قامتت پرداخته
جز خدا کس حد تو نشناخت زانک * کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل * پرتو خود تا ابد انداخته
دیدهٔ کس در نظر ناید بهشت * عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زرد رو را کردگار * از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو * زآتش دل جان خود بگداخته

في المواعظ و النصائح

مرد همه جا به سر کار به * شخص معطل خجل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست * کاهل بیکار به پیکار به
زان تن کاهل که گل نازکست * خارکش سوخته صد بار به
کار بزرگیست که خوانند علم * بی عمل آن کار میندار به
و انکه بود خاک ره از حسن خلق * چون گل کعبه شرف آثار به
سر مکش از گرد ره رهروان * خاک حرم بر سر زوار به
فرض بجا آر و مجو بیش از انکه * حرص کم از طاعت بسیار به
هر سخنی در محل خود نکوست * زمزمهٔ مرغ بگلزار به
گر چه که خسرو سخنت گوهرست * بل خمشیت از همه گفتار به

منه

عشق آمد و دل ز دست ما برد * تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین * یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در در دیده بنشست * شاه آمد و خانهٔ گدا برد
سیلاب غمش بر آمد از شهر * بازار هزار پارسا برد
این دیدهٔ من که کور بادا * پیش همه آبروی ما برد
از دست برفت جان خسرو * غم هیچ ندانمش کجا برد

منه

یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند
آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
آن ذره‌ها که هر همه اندر هوا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
ز اهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

منه

با تو در سینه جان نمي گنجد * تو دروني از آن نمي گنجد
تنگيئي دارد این دلم که درو * جز تو کس توی آن نمي گنجد
آنچناني نشسته اندر دل * که نفس هم در آن نمي گنجد
نا توانم ز عشق و هیچ علاج * در من نا توان نمي گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد * چه کنم در نهان نمي گنجد
عشق در سر بزد و عقل برفت * کین دو در یک مکان نمي گنجد
تا که خسرو زبان کشاد از تو * سخنش در جهان نمي گنجد

منه

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد
شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من خود ازین روی زرد بین و مپرس
که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درونه خون شد و سختي جان من بنگر
که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی
من ار بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

از آنگهی که تماشای روی تو کردم
بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش
که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز دزد خواهش کالا نمیتوانم کرد

منه

از همچو توئي بریده نتوان * بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر * محنت همه عمر دید نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد * خود پردهٔ خود درید نتوان
یاران عزیز پند گویند * گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر * عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست * بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلند است * در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو * بی خون جگر چشید نتوان

[انتخاب از دیوان خسرو بلخلتم الجامعه]



PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJI
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

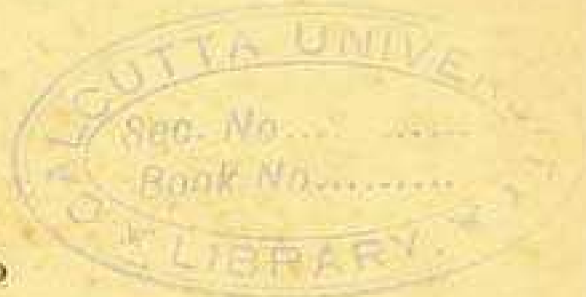
Reg. No. 507B—February, 1930—C.



PERSIAN COURSE

FOR THE

MATRICULATION EXAMINATION



PREPARED AND EDITED

BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Late Persian Instructor to the Board of Examiners; Fellow and Lecturer of the Calcutta University; Etc., Etc.



PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1930